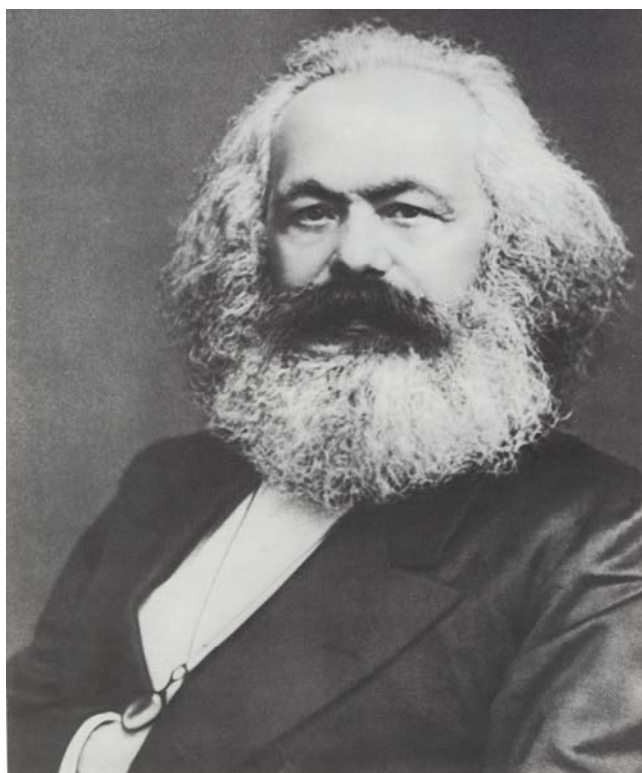




زندگی سیاسی و آموزش‌های  
کارل مارکس



زندگی سیاسی و آموزش‌های کارل مارکس

انتشارات سازمان فدائیان (اقلیت)

چاپ اول ۱۳۸۹



# زندگی سیاسی و آموزش‌های کارل مارکس



- ۳ مارکس در جناح رادیکال هگلی‌های جوان
- ۷ گذار از اندیشه تجریدی انقلاب اجتماعی به کمونیسم
- ۱۰ نقد اقتصاد سیاسی از موضع کمونیستی
- ۱۳ نخستین گام‌ها برای ایجاد یک حزب پرولتری
- ۱۵ نقش جهانی - تاریخی پرولتاریا
- تسویه حساب با ماتریالیسم فوئرباخ و
- ۱۷ پرداخت همه‌جانبه درک مادی تاریخ
- ۲۸ بیانیه حزب کمونیست، مبانی برنامه جهانی پرولتاریا
- ۳۹ فعالیت‌های انقلابی مارکس در جریان انقلابات ۴۹ - ۱۸۴۸
- کاربرد درک ماتریالیستی تاریخ در تحلیل یک رویدادهای زنده سیاسی
- ۴۱ طرح ایده در هم شکستن دولت و دیکتاتوری پرولتاریا
- ۵۹ مارکس، رهبر حزب جهانی کارگران - انترناسیونال اول
- ۶۸ کاپیتال (سرمایه) - کالبد شکافی تام و تمام شیوه تولید سرمایه‌داری
- ۷۰ کالا و تضاد شکل کالائی محصول کار
- ۷۵ شکل ارزش، یا ارزش مبادله
- ۸۴ بت‌وارگی کالا و راز آن
- ۸۷ چگونگی تبدیل پول به سرمایه
- ۹۱ استثمار سرمایه‌داری، رازی که مارکس از آن پرده برداشت
- ۹۵ تولید ارزش اضافی و استثمار کارگر
- ۱۰۱ ارزش اضافی مطلق و نسبی و درجه بهره‌کشی از نیروی کار
- ۱۰۶ دستمزد، شکل تحریف شده بهای نیروی کار
- ۱۰۹ استثمار کلیت طبقه کارگر توسط کل طبقه سرمایه‌دار
- ۱۱۴ انباشت سرمایه در یک قطب، انباشت فقر در قطب دیگر
- ۱۱۷ بحرآن‌های مازاد تولید
- ۱۲۰ گرایش تاریخی انباشت سرمایه - الغاء مالکیت خصوصی
- ۱۲۲ در هم شکستن دستگاه دولتی و استقرار دولتی که دیگر دولت نیست
- ۱۲۹ مختصات سوسیالیسم و کمونیسم به عنوان دو فاز جامعه کمونیستی
- ۱۳۸ انحلال انترناسیونال اول
- ۱۴۱ منابع

### مارکس در جناح رادیکال هگلی‌های جوان

کارل مارکس، در ۵ مه ۱۸۱۸ در شهر تریپر، ایالت راین پروس متولد شد. از نخستین نوشته‌هایی که از وی به دست آمده و مهم‌ترین آن انشائیست که در دبیرستان با عنوان "اندیشه‌های یک مرد جوان، درباره انتخاب شغل" نگاشته شده است، چنین بر می‌آید که وقتی هنوز دانش‌آموز دبیرستان بود، با عقاید روشن‌نگران عصر انقلاب کبیر فرانسه آشنایی داشته است.

در این نوشته می‌گوید: «ما نمی‌توانیم همواره به جایگاه و موقعیتی دست یابیم که بر این باوریم سزاوار آن هستیم. مناسبات ما در جامعه می‌باید تا حدودی از قبل برقرار شده باشد، پیش از آن‌که ما در موقعیتی باشیم که آن‌ها را تعیین کنیم.... راهنمای عمده‌ای که باید ما را در گزینش شغل مان یاری رساند، رفاه بشریت است و کمال خود ما. نباید پنداشت که این دو نفع، در ستیز با یکدیگرند و یکی نافی دیگری. بالعکس، طبیعت انسان چنان سامان گرفته است که انسان تنها با تلاش برای کمال و خوشبختی هموعان خود، می‌تواند به کمال خویش دست یابد.

اگر انسان صرفاً به خاطر خودش تلاش کند، شاید که بتواند یک عالم و دانشمند نام دار و بزرگ، شاعری سرشناس شود، اما او هرگز نمی‌تواند یک انسان کامل و حقیقتاً برجسته باشد...

اگر ما جایگاهی را در زندگی‌مان برگزیده باشیم که مقدم بر هر چیز در خدمت بشریت باشد، دشواری کار نمی‌تواند ما را از پای درآورد. چرا که فداکاری‌هاییست به نفع همگان. بنا بر این، ما با شادی خودخواهانه و محقری رو به رو نیستیم، بلکه شادی‌های مان به همگان تعلق خواهد داشت.»

در ۱۷ سالگی، دبیرستان را به پایان رساند و برای ادامه تحصیل در رشته مورد علاقه‌اش، حقوق و فلسفه عازم دانشگاه کلن و سپس برلین گردید. این دوره‌ایست که آلمان آستن تحولات سیاسیست. انقلاب فلسفی که پیش در آمدی بر انقلاب سیاسی آلمان بود، در فلسفه هگل به اوج خود رسیده بود. دیالکتیک هگل بر همه و هر چیز، مظهر سقوط اجتناب ناپذیر می‌زد. هگل اما ایده‌آلیست بود و همین مساله، فلسفه او را به بن بست کشانده بود. تضاد روش دیالکتیکی هگل با سیستم فلسفی او که به حقیقتی مطلق و جاویدان، "ایده مطلق" و "روح جهانی" خاتمه می‌یافت و سر از عرفان در فلسفه و محافظه کاری در سیاست در می‌آورد، به انشعاب در صفوف طرفداران وی انجامیده بود.

گروهی از هگلی‌های جوان که به جناح چپ معروف شدند، نظرات ایده‌آلیستی و محافظه‌کارانه استاد خود را به باد انتقاد گرفتند. آن‌ها مذهب را در معرض انتقادی سخت قرار دادند و از نقد مذهب به انتقاد از سیاست روی آوردند. مارکس نیز در جریان مطالعات و تحقیقات خود، روش دیالکتیک هگل که همه چیز را در حال حرکت، تغییر و تکامل، پیدایش و زوال مداوم می‌دید، پذیرفت، اما ایده‌آلیسم فلسفی و محافظه‌کاری سیاسی آن را رد کرد. به جناح رادیکال هگلی‌های جوان پیوست. برجسته‌ترین شخصیت این جناح فوئرباخ بود که اکنون ماتریالیست شده بود. اثر معروف فوئرباخ، "جوهر مسیحیت" تاثیر قابل ملاحظه‌ای بر رشد و ارتقاء اندیشه فلسفه ماتریالیستی آلمان، برجای نهاد بود. مارکس، در این مرحله رابطه نزدیکی با فوئرباخ داشت و تحت تاثیر ماتریالیسم فوئرباخ بود.

مارکس در ۱۸۴۱، دانشگاه را با مدرک دکترا به پایان رساند. تا همین ایام، به چنان شخصیت برجسته‌ای تبدیل شده بود که یکی از هگلی‌های جوان، موزس هس، در معرفی وی به نویسنده‌ای به نام برتولد اوئرباخ نوشت: «آماده باش که با بزرگترین و شاید تنها فیلسوف واقعی زنده ملاقات کنی... گرچه مرد بسیار جوانی ست (سن او از ۲۴ سال تجاوز نمی‌کند)، اما کسی است که ضربه نهایی را به سیاست و مذهب قرون وسطایی وارد خواهد آورد. او آمیخته‌ای از ژرف‌ترین بینش فلسفی با گزنده‌ترین طنز است. مجسم کن که روسو، ولتر، هولباخ، لسینگ، هاینه و هگل در یک شخصیت واحد گرد آمده باشند.»

وقتی که مارکس تحصیلات دانشگاهی را به پایان رساند، کار خود را با روزنامه نگاری آغاز کرد. گروهی از نمایندگان بورژوازی رادیکال ایالت راین، در تدارک انتشار یک ارگان سیاسی بودند. به مارکس پیشنهاد شد که مقالاتی برای این نشریه بنویسد. اندکی بعد، سردبیر راینیشه تسایتونگ شد و آن را با مواضعی رادیکال انتشار داد. در این جا، وی مقالات متعددی به ویژه در نقد نظم استبدادی- فئودالی پروسی و محکومیت سانسور نوشت. نخستین آثارش را در حمایت از توده‌های فقیر و زحمتکش، در همین روزنامه نگاشت. مقالاتی نظیر "مباحثات پیرامون قانون مربوط به دزدی چوب" و "حقانیت خبرنگار از مُزل"، از جهات مختلف در این دوره کوتاه روزنامه نگاری مارکس حائز اهمیت بودند. در این مقالات از توده‌های فقیر و بی چیز که "از نظر سیاسی و اجتماعی لگدمال شده‌اند" دفاع کرد. قوانینی را که قطع آزاد درختان را منع می‌کرد، وسیله‌ای برای محکومیت و جنایتکار معرفی کردن دهقانان معرفی

نمود. وی در جریان نوشتن این مقالات، تدریجا به نقش تضادهای اجتماعی در تحول جامعه، نقش طبقاتی دولت فئودالی - سلطنتی، وقوف یافت. نکته مهم دیگر این که مطالعه اقتصاد را در دستور کار خود قرار می‌دهد. به قول انگلس، چرخش وی از سیاست محض به مطالعه مناسبات اقتصادی و از طریق آن به سوسیالیسم آغاز می‌گردد.

دستگاه سانسور رژیم مطلقه فئودالی، دیگر نمی‌توانست مارکس را در روزنامه‌ای که مدام با مواضع رادیکال‌تری انتشار می‌یافت، تحمل کند. روزنامه و سهامداران آن زیر فشار قرار گرفتند. از مارکس خواسته شد که مواضع نشریه را تعدیل کند. اما وی تسلیم میان‌روی و تعدیل مواضع خود نشد. روز ۱۷ مارس ۱۸۴۳، با صدور اطلاعیه‌ای اعلام نمود: "به علت شرایط کنونی سانسور از هیات تحریریه استعفا می‌دهد." از کلن، عازم کرووناخت شد و زندگی مشترک‌اش را با بینی وستفالن آغاز نمود.

در مدت کوتاهی که در کرووناخت بود، یکی از آثار معروف‌اش "سهمی در نقد فلسفه حقوق هگل" را به رشته تحریر درآورد. شکل‌گیری جهان بینی نوین مارکس را از همین اثر می‌توان دریافت.

او دیدگاه ایده آلیستی هگل را در مورد دولت و حقوق به نقد می‌کشد و به این نتیجه می‌رسد که این، جامعه مدنی، یعنی عرصه منافع مادی و خصوصی و مناسبات اجتماعی مرتبط با آن است که تعیین کننده دولت می‌باشد و نه آن گونه که هگل می‌پنداشت و دولت را تعیین کننده جامعه مدنی می‌دانست.

سال‌ها بعد، خود مارکس در مورد اهمیت این اثر در شکل‌گیری دیدگاه ماتریالیستی نوین، در مقدمه کتاب‌اش "سهمی در نقد اقتصادی سیاسی" نوشت: "نخستین کاری که من، برای برطرف ساختن تردیدهایم به آن دست یازیدم، بازبینی نقادانه فلسفه حقوق هگل بود... تحقیقات من، به این نتیجه انجامید که مناسبات حقوقی را، همانند اشکال دولت نمی‌توان از طریق خودشان و یا از طریق تکامل به اصطلاح عام ذهن بشری درک کرد. برعکس، ریشه و سر منشاء آن‌ها در شرایط مادی زندگی‌ست که کلیت آن را هگل به پیروی از متفکران انگلیسی و فرانسوی قرن هیجدهم، تحت عنوان "جامعه مدنی" قرار می‌دهد و این که به هر رو تشریح جامعه مدنی را باید در اقتصاد سیاسی جستجو کرد."

مارکس، در پاییز ۱۸۴۳، یکی از آثار معروف خود "مسئله یهود" را در مجادله با برونو بوئر، یکی از هگلی‌های جوان، نوشت. در این اثر، در همان حال که اهمیت جدایی دین از دولت و رهایی سیاسی انسان توضیح داده

می‌شود، رهایی سیاسی به نقد کشیده می‌شود و محدودیت‌های آن بر ملا می‌گردد. مسئله رهایی انسان در بُعدی اجتماعی مطرح می‌شود. در "مسئله یهود" می‌خوانیم: «رهایی سیاسی یهودی، مسیحی و در کل، انسان مذهبی، رهایی دولت از یهودیت، مسیحیت و به طور کلی، مذهب است. دولت به عنوان یک دولت، در شکل مختص خودش، در شیوه‌ای که خصیصه ماهیت آن است، با رها ساختن خود از مذهب دولتی، یعنی به عنوان دولتی که هیچ مذهبی را پذیرا نیست، بلکه بالعکس، به مثابه یک دولت اظهار وجود می‌کند، خود را از مذهب رها می‌سازد. رهایی سیاسی از مذهب، به معنای رهایی کامل از مذهب و تضاد نیست. چرا که رهایی سیاسی، شکل رهایی کامل و فارغ از تضاد نیست.

محدودیت‌های رهایی سیاسی بی‌درنگ از این واقعیت آشکارند که دولت می‌تواند خود را از یک محدودیت آزاد کند، بدون این که انسان، حقیقتاً، از این محدودیت رها شده باشد. دولت می‌تواند یک دولت آزاد باشد، بدون این که انسان، یک انسان آزاد باشد... بنا براین، دولت می‌تواند خود را از قید مذهب رها ساخته باشد، ولو این که اکثریتی بزرگ، هنوز مذهبی‌اند. و این اکثریت بزرگ که مذهب امر خصوصی آن‌هاست، مذهبی بودن خود را از دست نمی‌دهند.»

در ادامه بحث، نتایج رهایی صرفاً سیاسی، مبسوط‌تر شکافته می‌شود: «...در جایی که دولت سیاسی به تکامل واقعی خود دست یافته است، انسان نه فقط در تفکر و آگاهی، بلکه در واقعیت، در زندگی، زندگی دوگان‌های می‌یابد. زندگی آسمانی و زندگی زمینی: با زندگی در جامعه سیاسی‌ست که او خود را به عنوان یک هستی اجتماعی در نظر می‌گیرد و با زندگی در جامعه مدنی‌ست که به عنوان یک فرد خصوصی عمل می‌کند، دیگران را به دیده‌ی یک وسیله می‌نگرد. خودش را نیز به درجه یک وسیله تنزل می‌دهد و بازیچه‌ی دست قدرت‌های بیگانه می‌شود... رهایی سیاسی، البته گام بزرگی به پیش است. حقیقتی‌ست که رهایی سیاسی، شکل نهایی رهایی انسان، در کل نیست، بلکه شکل نهایی رهایی انسان در چارچوب نظم تا کنونی موجود جهان است.»

مارکس، پس از آن که محدودیت‌های رهایی سیاسی را که انقلابات بورژوازی به بار آورده‌اند، به نقد می‌کشد، از نیاز به یک انقلاب ژرف برای حل تضادهای اجتماعی موجود و رهایی واقعی و همه‌جانبه‌ی انسان سخن می‌گوید و سرانجام نتیجه می‌گیرد: «رهایی سیاسی از یک سو، تقلیل انسان به یک

عضو جامعه مدنی، به یک فرد مستقل خود خواه و از سوی دیگر، به یک شهروند، یک شخص حقوقی است.

تنها هنگامی که انسان واقعی، انسان منفرد، شهروند تجریدی را از نو در خودش تحلیل برد و به عنوان یک فرد انسانی، در زندگی روزمره، در کار ویژه و در واقعیت ویژه‌اش، هستی‌نوعی گردد، تنها هنگامی که انسان، قوای خودش را به عنوان نیروهای اجتماعی به رسمیت بشناسد و سازمان‌دهی کند و نتیجتاً، دیگر قدرت اجتماعی را در شکل قدرت سیاسی، از خودش منفک نسازد، تنها از آن هنگام است که رهایی انسان به فرجام رسیده است.»

خلاصه کلام این که مارکس، در این اثر، انقلاب اجتماعی را بدیل انقلاب سیاسی و رهایی اجتماعی انسان را بدیل رهایی سیاسی قرار می‌دهد. با وجود این، آن چه در این اثر هنوز ناگفته مانده است، مضمون دقیق این انقلاب اجتماعی و آن طبقه‌ایست که رهایی‌بخش اجتماعی انسان است.

### گذار از اندیشه تجریدی انقلاب اجتماعی به کمونیسم

مارکس در اواخر سال ۱۸۴۳ به فرانسه رفت و در پاریس اقامت گزید. در این جا بود که با شرکت در جلسات بحث کارگران و محافل سوسیالیست، در بطن جنبش کارگری قرار گرفت و در همین نقطه است که گرایش او به کمونیسم، شکل قطعی و نهایی به خود می‌گیرد. این جهش را به وضوح می‌توان در "مقدمه‌ی سهمی در نقد فلسفه حقوق هگل" دید. در این اثر است که او نه فقط از انقلابی ژرف، همه جانبه و از پایه برای رهایی انسان سخن می‌گوید، بلکه پرولتاریا را نیروی رهایی‌بخش بشریت می‌داند. نقش و اهمیت تئوری انقلابی و رابطه تئوری و عمل را نیز در این اثر، مورد بررسی قرار می‌دهد.

این اثر که نقدیست بر سر تا پای جامعه آلمان و دیدگاه‌های نظری حاکم، با نقد و تحلیل کوتاهی از مذهب، با نگرش ماتریالیستی نوین آغاز می‌گردد. «تا آنجا که به آلمان مربوط می‌شود، نقد دین اساساً به پایان رسیده است و نقد دین، پیش شرط هر گونه نقدی است. همین که نیایش آسمانی قربانگاه و آتشدان رد [ابطال] شد، هستی زمینی این خطا به خطر می‌افتد. انسانی که در واقعیت وهم آلود عالم روحانی به دنبال ابر مرد بوده و در آن چیزی جز بازتاب خود نیافته است، در آنجا که به دنبال واقعیت حقیقی خویش است و باید باشد، به یافتن نمود خود، یعنی نا انسان، خرسند نخواهد شد.



بنیاد نقد غیر دینی چنین است: انسان سازنده دین است، نه دین سازنده انسان. دین در واقع، خود آگاهی و احترام به خود انسانی است که هنوز به خویشتن دست نیافته، و یا دو باره خود را گم کرده است. اما انسان موجود مجردی نیست که بیرون از جهان در خود فرو رفته باشد. انسان، [به معنی] جهان انسان است: دولت و جامعه. این دولت و این جامعه سازنده دین یعنی آگاهی و اثرگونه جهان‌اند، زیرا که خود، جهان و اثرگونه‌اند. دین نظریه عام این جهان [و اثرگونه]، دایره‌المعارف خلاصه‌اش، منطق عامیان‌هاش، مایه شرف معنوی‌اش، شور و شیفستگی‌اش، جواز اخلاقی‌اش، مکمل تشریفاتی‌اش و مبنای عمومی تسلی و توجیه حقانیت آن است. دین تحقق خیالی جوهر انسانی است، زیرا جوهر انسانی هیچ واقعیت حقیقی را از آن خود نکرده است. بنا بر این مبارزه با دین، به طور غیر مستقیم، مبارزه با جهانی است که دین عطر معنوی آن است.

رنج دینی در آن واحد، هم بیان رنج واقعی و هم اعتراضی به ضد رنج واقعی است. دین آه انسان سرکوب شده، قلب دنیای بی‌قلب، و روح شرایط بی‌روح است. دین، افیون مردم است.

الغای دین، همچون خوشبختی واهی مردم، به معنی خواست بر حق خوشبختی واقعی آنان است. فراخواندن مردم به رها کردن توهمات، در باره شرایط خود، به معنی دعوت آنان به رها کردن شرایطی است که نیازمند توهم است. بنا بر این نقد دین، در نطفه، نقد دنیای خاکی پر محنتی است که دین هاله آن است... بنا بر این وظیفه تاریخ است که با نا پدید شدن دنیای دیگر حقیقت، حقیقت این جهانی را مستقر کند. وظیفه فوری فلسفه در خدمت تاریخ این است که با برملا شدن از خود بیگانگی انسان در شکل مقدس‌اش، از خود بیگانگی در شکل‌های نا مقدس آن را نیز افشا کند.

بدین سان، نقد آسمان به نقد زمین، نقد دین به نقد حقوق و نقد یزدان‌شناسی به نقد سیاست تبدیل می‌گردد.»

و در ادامه بحث، جامعه آلمان، نگرش هگلی دولت و حقوق، یک جانبه‌نگری نظری هگلی‌های جوان در نادیده گرفتن نقش عمل برای دگرگونی وضع موجود آلمان، تحقیر تئوری از سوی حزب به اصطلاح عمل که اهل عمل بودنش از محدوده درخواست‌های عملی فرم فراتر نمی‌رفت، به نقد کشیده می‌شوند. آن چه که به پیش نهاده می‌شود، یک عمل واقعی، یعنی یک انقلاب است.

در پاسخ به این سؤال که آیا آلمان می‌تواند به انقلابی دست یازد که آن را نه فقط به سطح رسمی ملت‌های مدرن ارتقا دهد، بلکه آن را به اوج انسانیتی بالا برد که آینده قریب‌الوقوع آن ملت‌هاست؟

می‌نویسد: «سلاح نقد، مسلماً نمی‌تواند جانشین نقد، با سلاح گردد. نیروی مادی باید با نیروی مادی در هم شکسته شود، اما تئوری نیز همین که توده گیر شود، به نیروی مادی مبدل می‌گردد. تئوری هنگامی توده‌ها را فرا می‌گیرد که استدلالی جدلی در جهت انسان کند و هنگامی در جهت انسان استدلالی جدلی می‌کند که رادیکال باشد. رادیکال بودن به معنی دست بردن به ریشه مسائل است. اما برای انسان، ریشه خود انسان است... تئوری تنها تا آن جا در میان مردمی تحقق می‌یابد که تحقق نیازهای آن مردم باشد... تنها انقلاب نیازهای رادیکال، می‌تواند انقلابی رادیکال باشد و به نظر می‌آید که [در آلمان] دقیقاً پیش‌شرط‌ها و زمینه چنین انقلابی وجود ندارند.»

مارکس، بحث انقلاب اجتماعی را که در "مسئله یهود" مطرح کرده بود، اکنون صریح‌تر و دقیق‌تر به میان می‌کشد و می‌گوید: «این نه انقلاب رادیکال، نه رهائی عام انسان، بلکه بیشتر، انقلاب جزئی و صرفاً سیاسی است که برای آلمان، رویایی تخیلی است، انقلابی که ستون‌های بنا را بی‌تغییر باقی می‌گذارد.» او در این جا از انقلابی سخن می‌گوید که تمام بنیان‌های نظام سرمایه‌داری را دگرگون سازد. در "مسئله یهود" بحث رهایی اجتماعی انسان به میان کشیده شد، اما هنوز طبقه رهایی‌بخش مطرح نشده بود. اکنون، این نیروی رهایی‌بخش، پرولتاریا اعلام می‌گردد. با طرح این مسئله، با یکی از نگرش‌های سوسیالیسم تخیلی نیز تسویه حساب می‌شود که پرولتاریا را نیروی غیر فعال می‌پنداشت که گویا طبقات غیر کارگر می‌بایستی از سر ترحم به آن کمک کنند. پرولتاریا اکنون در سوسیالیسم کارل مارکس، نیروی زنده و فعال است که رهایی‌بخش تمام بشریت می‌باشد.

مارکس می‌نویسد: پس امکان مثبت رهایی آلمانی در کجاست؟

پاسخ می‌دهد: «در شکل‌گیری طبقه‌ای با زنجیرهای ریشه‌ای، طبقه‌ای در جامعه مدنی که طبقه‌ای از جامعه مدنی نیست، رسته‌ای که انحلال همه رسته‌هاست؛ حوزه‌ای که با رنج عام‌اش خصلتی عام دارد و هیچ حق ویژه‌ای نمی‌خواهد؛ زیرا نه از ستم ویژه، بلکه از ستم عام که به ضد او دائمی شده است، رنج می‌برد، که تنها می‌تواند خواهان مقام انسانی باشد نه تاریخی، طبقه‌ای که نه در تضاد یک‌جانبه با نتایج، بلکه در تضاد همه‌جانبه با بنیادهای دولت آلمانی است؛ سرانجام، حوزه‌ای که نمی‌تواند بدون رهائی‌اش از همه

حوزه های دیگر جامعه و از این رو بدون آزاد کردن همه حوزه های دیگر جامعه، خود را رها سازد، در یک کلام، طبقه ای که مظهر از دست رفتگی کامل انسان است و بنا بر این تنها می‌تواند از طریق فتح کامل دوباره انسان، خود را به دست آورد. این انحلال جامعه در رسته ای خاص، پرولتاریاست. ... پرولتاریا با اعلام انحلال نظم تا کنونی موجود جهان، صرفاً راز وجود خویش را آشکار می‌سازد، زیرا او انحلال واقعی این نظم جهان است. پرولتاریا با خواست نفی مالکیت خصوصی، صرفاً چیزی را که جامعه همچون پایه اصلی وجود او قرار داده، یعنی چیزی را که به او همچون محصول منفی جامعه، بدون آن که خود در ایجاد آن دخالت داشته باشد، شخصیت داده است، به سطح یک رکن اصلی جامعه ارتقاء می‌دهد... همان گونه که فلسفه سلاح مادی خود را در پرولتاریا می‌یابد، پرولتاریا نیز، سلاح فکری خود را در فلسفه، پیدا می‌کند...

تنها آزادی آلمان که در عمل ممکن است، آزادی بر طبق دیدگاه آن تئوری است که انسان را برای انسان، موجود برین می‌داند.»

### نقد اقتصاد سیاسی از موضع کمونیستی

پیش از این اشاره شد که مارکس از همان دوران کوتاه روزنامه‌نگاری‌اش در آلمان، مطالعه اقتصاد را در دستور کار خود قرار داد. تا اواسط سال ۱۸۴۴، تحقیقات مفصلی را در این زمینه انجام داد و اقتصاد سیاسی را با نگرشی نقادانه مطالعه کرد. ماحصل این تحقیقات، دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی‌ست که در فاصله آوریل تا اوت ۱۸۴۴ نوشته شد.

در این دست‌نوشته‌ها، اقتصاد سیاسی مورد نقد قرار می‌گیرد و شالوده‌های اقتصادی جامعه سرمایه‌داری با درک ماتریالیستی تاریخ و بینش کمونیستی به نقد کشیده می‌شوند. برای نخستین بار تلاش می‌شود از مجموع ایده‌های جدید فلسفی، اقتصادی و سوسیالیستی، جهان‌بینی واحد پرولتاری به شکلی انتظام یافته، پرداخت گردد.

مارکس در بخش نخست این اثر، تحت عنوان مزد کار، به بررسی مسئله دستمزد کارگران می‌پردازد. اگر چه مارکس، هنوز در این مرحله، در نقد نظام سرمایه‌داری و سیستم کار مزد بگیری، از مقوله رایج در اقتصاد سیاسی کلاسیک، ارزش کار استفاده می‌کند و نه ارزش نیروی کار، اما محتوای نوینی به آن می‌دهد و نظرات اقتصاددان‌های سیاسی را به نقد می‌کشد. او می‌گوید:

«اقتصاددان سیاسی به ما می‌گوید که اساساً و از لحاظ نظری، کل محصول کار به کارگر تعلق دارد. اما در ضمن اعلام می‌کند که در واقعیت عملی، آن چه کارگر دریافت می‌کند، کوچک‌ترین بخش تولید و اجتناب‌ناپذیر است، یعنی، فقط آن مقداری که برای بقایش به عنوان کارگر و نه به عنوان انسان و برای تولید مثل کارگران برده و نه انسان‌ها ضروری است.

اقتصاددان سیاسی به ما می‌گوید که همه چیز با کار خرید می‌شود و سرمایه چیزی جز کار انباشته نیست، اما در همان حال اعلام می‌کند که کارگری که قادر نیست هر چیزی را بخرد، مجبور است خود و هویت انسانی‌اش را بفروشد.

در حالی که اجاره دریافتی مالکی بی‌عبار و تنبل، معمولاً برابر یک سوم محصول آن زمین است و سود سرمایه‌داری فعال، دو برابر بهره‌ای است که از پول خود دریافت می‌کند، "چیز بیش‌تری" که کارگر درمی‌آورد، چنان ناچیز است که از میان چهار بچه‌اش، دو بچه باید از فرط گرسنگی بمیرند. در حالی که بنا به نظر اقتصاددانان سیاسی، آدمی فقط با کار است که می‌تواند ارزش محصولات طبیعت را افزایش دهد و کار، دارایی فعال آدمی است، بنا به همان نظر، مالک زمین و سرمایه‌دار که فقط به خاطر داشتن همین مقام، خدایانی ممتاز و بی‌کار محسوب می‌شوند، همه جا برتر از کارگر هستند و برای او قانون وضع می‌کنند.

در حالی که بنا به نظر اقتصاددانان سیاسی، کار یگانه قیمت ثابت چیزهاست، چیزی ناپایدارتر از قیمت کار که در معرض نوسانات فراوان است، وجود ندارد.

در حالی که تقسیم کار، قدرت تولیدی کار را بالا می‌برد و ثروت و رفاه جامعه را افزایش می‌دهد، کارگر را تهیدست می‌کند و او را تا سطح یک ماشین تقلیل می‌دهد. در حالی که کارگر باعث انباشت سرمایه می‌شود و این انباشت موجب افزایش رفاه جامعه می‌گردد، کارگر بیش از پیش به سرمایه‌دار وابسته می‌گردد، درگیر رقابتی سخت می‌شود و سراسیمه به کار بیش از حد روی می‌آورد که افت شدید جسمانی از عواقب آن است.

در حالی که بنا به نظر اقتصاددانان سیاسی، منافع کارگران هیچ‌گاه در تقابل با منافع جامعه قرار نمی‌گیرد، جامعه همیشه و ضرورتاً رو در روی منافع کارگران می‌ایستد... ناگفته پیداست که اقتصاد سیاسی، پرولتاریا را یعنی انسانی که سرمایه‌ای ندارد و اجاره بهایی دریافت نمی‌کند و فقط با کار [خود]، [آن‌هم] با کاری یک‌سویه و انتزاعی، زندگی می‌کند، چیزی بیش از یک

کارگر نمی‌داند. همین است که اقتصاد سیاسی می‌تواند این موضوع را طرح نماید که پرولتاریا، درست مثل اسب‌ها، فقط باید تا آن اندازه دریافت کند که بتواند به کارش ادامه دهد. وقتی کارگر مشغول کار نیست، اقتصاد سیاسی او را به عنوان یک انسان مد نظر قرار نمی‌دهد و چنین ملاحظاتی را به قانون کيفری، پزشکان، مذهب، جداول آماری، سیاست و مأموران رسیدگی به نوانخانه‌ها واگذار می‌کند.»

بخش قابل ملاحظه‌ای از دست‌نوشته‌ها به مسئله از خود بیگانگی کار، به عنوان بنیان تمام از خود بیگانگی‌ها اختصاص یافته است. نظام مبتنی بر مالکیت خصوصی و تقسیم کار، باعث می‌گردد که نتایج و ثمرات و خود فعالیت انسان‌ها، به چیزی مستقل، بیگانه و مسلط و فرمانروا بر انسان تبدیل شوند. در نظام سرمایه‌داری و تولید کالایی بسط یافته، که نیروی کار نیز به کالا تبدیل می‌شود، از خود بیگانگی، در تمام اشکال آن به اوج خود می‌رسد. مارکس در مبحث "کار بیگانه شده" می‌گوید:

«هر چه کارگر ثروت بیشتری تولید می‌کند و محصولاتش از لحاظ قدرت و مقدار بیشتر می‌شود، فقیرتر می‌گردد. هر چه کارگر، کالای بیشتری می‌آفریند، خود به کالای ارزان‌تری تبدیل می‌شود. افزایش ارزش جهان اشیاء، نسبتی مستقیم با کاستن ارزش جهان انسان‌ها دارد.

کارگر فقط کالا تولید نمی‌کند، بلکه خود و کارگر را نیز به عنوان کالا تولید می‌کند و این با همان نسبتی است که به طور کلی کالا تولید می‌کند... (بیگانگی کارگر از محصول خود در قوانین اقتصاد سیاسی به این شکل بیان می‌گردد: هر چه کارگر بیشتر تولید می‌کند، باید کمتر مصرف کند؛ هر قدر ارزش بیشتری تولید می‌کند، خود بی‌بهرتر و بی‌ارزش‌تر می‌گردد؛ هر چه محصولاتش بهتر پرورانده شده باشد، خود کژدیسه‌تر می‌گردد؛ هر چه محصولش متمدن‌تر، خود وحشی‌تر؛ هر چه کار قدرتمندتر، خود ناتوان‌تر؛ هر چه کار هوشمندانه‌تر، خود کودن‌تر و بیش‌تر برده طبیعت).

اقتصاد سیاسی با نادیده گرفتن رابطه مستقیم میان کارگر (کار) و محصولاتش، بیگانگی ذاتی در سرشت کار را پنهان می‌کند. درست است که کار برای ثروتمندان اشیایی شگفت‌انگیز تولید می‌کند اما برای کارگر، فقر و تنگدستی می‌آفریند. کار به وجود آورنده‌ی قصرهاست، اما برای کارگر آلودگی می‌سازد. کار زیبایی می‌آفریند، اما برای کارگر زشتی‌آفرین است. ماشین را جایگزین کار [دستی] می‌کند اما بخشی از کارگران را به کار وحشیان‌های

سوق می‌دهد و بقیه کارگران را به ماشین تبدیل می‌کند. کار تولیدکننده‌ی شعور است اما برای کارگران خرفتی و بی‌شعوری به بار می‌آورد.»

مارکس سپس سؤال می‌کند که اگر محصول کار، چون نیروی بیگانه در برابر کارگر قرار می‌گیرد، پس به چه کسی تعلق دارد؟ به کسی که کار در خدمت او انجام می‌گیرد، کار و محصول کار به او تعلق دارد و منفعت حاصل از محصول کار نیز در اختیار او قرار می‌گیرد. یعنی به مالک و صاحب شیئی.

مارکس با نقد بنیان‌های نظام سرمایه‌داری، تشدید تضادهای طبقاتی، الغای مالکیت خصوصی و برقراری کمونیسم را برای رفع تضادها و از خود بیگانگی‌ها نتیجه‌گیری می‌کند و می‌گوید:

کمونیسم «به معنای بازگشت کامل آدمی به خویشتن به عنوان موجودی اجتماعی (یعنی انسانی) است: بازگشتی آگاهانه و کامل در چارچوب کل ثروت و رفاه حاصل از تکامل قبلی [جامعه]. این کمونیسم که ناتورالیسمی [طبیعت باوری] کاملاً رشد یافته است، با اومانیزم [انسان باوری] یکسان است و به عنوان اومانیزم کاملاً رشد یافته با ناتورالیسم برابر است: کمونیسم راه حل واقعی تعارض آدمی با طبیعت و آدمی با آدمی است...»

در ادامه همین مبحث است که برای نخستین بار، بر نقش تعیین‌کننده تولید در روند زندگی اجتماعی تأکید می‌شود: «مذهب، خانواده، دولت، قانون اخلاق، علم، هنر و غیره، صرفاً شیوه‌های ویژه تولید هستند و از قانون عام آن تبعیت می‌کنند. بنا بر این فراتر رفتن ایجابی از مالکیت خصوصی، به عنوان از تحت تملک درآوردن زندگی انسانی، همانا فراتر رفتن ایجابی از هر گونه بیگانگی است...»

### نخستین گام‌ها برای ایجاد یک حزب پرولتری

پیشرفت‌های نظری مارکس، هرگز نمی‌توانست جدا از فعالیت‌های عملی - انقلابی او و رابطه‌اش با جنبش طبقاتی کارگران، رخ دهد. مارکس صرفاً نظریه‌پرداز نبود. یک فعال عملی جنبش کارگری بود. آثار تئوریک وی مبتنی بر تجربه عملی جنبش بود. از فعالیت عملی بر می‌خاست و تکامل می‌یافت. همان گونه که قبلاً گفته شد، از هنگام ورودش به پاریس، در رابطه‌ای تنگاتنگ با جنبش کارگری و سوسیالیستی فرانسه قرار گرفت. علاوه بر این، با محافل کارگری آلمانی در فرانسه ارتباط داشت.

از سال‌های پیش، گروهی از کارگران و پیشه‌وران آلمانی که به فرانسه مهاجرت کرده بودند، تحت تأثیر جنبش کارگری و سوسیالیستی فرانسه، خود را در یک اتحادیه متشکل ساخته بودند. در ۱۸۳۶، گروهی، از این اتحادیه که اغلب کارگر بودند، جدا شدند و اتحادیه عدالت را تشکیل دادند. در پی شکست قیام مردم فرانسه در ۱۸۳۹، تشکیلات مخفی آن‌ها لو رفت، اعضای آن پراکنده شدند و به صورت محافل جداگان‌های در فرانسه، سوئیس و لندن فعالیت می‌کردند. خود مارکس، بعدها، در مورد رابطه‌اش با جوامع مختلف کارگری آلمانی و فرانسوی نوشت: «در ضمن اولین دوران اقامت در پاریس، با رهبران "اتحادیه" که در آنجا زندگی می‌کردند، مراودات شخصی برقرار نمودم. همان طور که با رهبران اکثر جوامع مخفی کارگری فرانسه نیز چنین مراوداتی داشتم. البته بدون آن که به عضویت آن‌ها درآیم.»

علت آن که مارکس در این جوامع عضو نشد، دیدگاه‌های سوسیالیسم تخیلی حاکم بر آن‌ها و تاکتیک‌های توطئه‌گرانه و آنارشویستی بود. اما تلاش می‌کرد از طریق رابطه‌ای که با رهبران این انجمن‌ها برقرار کرده بود، از جهت نظری بر آن‌ها تأثیر بگذارد.

از اواسط سال ۱۸۴۴ که پس از دیدار با انگلس، قرار شد فعالیت مشترک مستمری را پیش برند، فعالیت‌های عملی در ارتباط با کارگران و سوسیالیست‌های کشورهای دیگر نیز گسترش پیدا کرد.

مارکس، به علت فعالیت‌های انقلابی‌اش، از فرانسه اخراج شد و از فوریه ۱۸۴۵ در بروکسل بلژیک اقامت گزید. در بروکسل، تلاش وی برای ایجاد یک حزب پرولتری با نگرش سوسیالیسم نوینی که حاوی جهان‌بینی علمی طبقه کارگر باشد، افزایش یافت.

در اوایل سال ۱۸۴۵، کمیته مکاتباتی یا ارتباطی کمونیستی در بروکسل تشکیل گردید که هدف آن ایجاد ارتباط با جنبش‌های کارگری کشورهای مختلف بود. این کمیته به زودی توانست ارتباطاتی با گروه‌های کمونیست در تعدادی از شهرهای آلمان، رهبری اتحادیه عدالت در لندن، انجمن‌های پارسی اتحادیه، چارتیست‌های جنبش کارگری انگلیس، برقرار نماید. در انجمن کارگران آلمانی در بروکسل، ویلهلم ولف، نیز حضور داشت که رهبر قیام بافندگان سیلزی بود. قیامی که مارکس در مقاله خود "ملاحظات انتقادی بر مقاله شاه پروس و فرم اجتماعی" به دفاع از آن برخاسته بود و خاطر نشان ساخت که خلق آلمان فقط در پرولتاریاست که می‌تواند عنصر پویای رهایی‌اش را بیابد. "مارکس در همین سال، در یک سفر ۶ هفته‌ای به انگلیس، به اتفاق انگلس با رهبران جنبش

کارگری چارتیست و مهاجرین انقلابی کشورهای مختلف که در انگلیس زندگی می‌کردند، ملاقات و مذاکره داشت و برای ایجاد یک تشکل بین‌المللی تلاش نمود. این تشکل در سپتامبر ۱۸۴۵ به نام "برادری دمکراتیک" ایجاد گردید.

### نقش جهانی- تاریخی پرولتاریا

در بطن این فعالیت‌های عملی، برای پرداخت کردن هر چه بیش‌تر جهان‌بینی نوین و مقابله نظری با انواع و اقسام سوسیالیسم غیر کارگری، کار نظری خود را مشترکاً با انگلس ادامه داد.

در جریان ملاقاتی که انگلس در اوت ۱۸۴۴، با مارکس در پاریس داشت، روشن شده بود که آن‌ها بر سر مسایل مختلف، نقطه نظرات واحدی دارند. به پیشنهاد مارکس، انگلس ۱۰ روز در پاریس ماند تا مشترکاً نقدی بر نظرات هگلی‌های جوان به رهبری برونو بوئر و سوسیالیسم خرده‌بورژوایی آن‌ها بنویسند. این اثر که نقش اصلی را در تدوین آن، مارکس بر عهده داشت، "خانواده مقدس" نام گرفت.

در این مقطع، هگلی‌های جوان، مواضع رادیکال گذشته خود را از دست داده و به راست در غلتیده بودند. آن‌ها در برابر نظرات مارکس، که پرولتاریا را نیرویی فعال و رهایی‌بخش می‌دانست، کارگران را توده بی‌حال و منفعلی که مانع ترقی اجتماعی‌ست معرفی می‌کردند. از دیدگاه آن‌ها، تنها عنصر فعال در روند تاریخی - جهانی، فعالیت نظری آن‌ها بود که به آن، نام "نقدگرایی نقادانه" داده بودند.

در خانواده مقدس، این نظرات، به همراه کلیت ایده‌آلیسم فلسفی هگل به نقد کشیده می‌شوند و در وجه اثباتی، نظرات ماتریالیستی و کمونیستی که پیش از این نیز در آثار مارکس مطرح شده بودند، مبسوط‌تر مطرح می‌گردند و نقش جهانی - تاریخی پرولتاریا و رسالت آن در دگرگونی نظم ناهمسانی موجود، از وضعیت کنونی آن نتیجه‌گیری می‌شود. در این اثر آمده است:

«پرولتاریا و ثروت، ضدین یکدیگرند. از این رو به یک کل واحد شکل می‌دهند. آن‌ها، هر دو آفریده‌های جهان مالکیت خصوصی‌اند. مسئله دقیقاً این است که هر یک چه جایگاهی در این تضاد (antithesis) دارد. کافی نیست که آن‌ها را دو جنبه یک کل واحد اعلام کنیم.

مالکیت خصوصی، به عنوان مالکیت خصوصی، به عنوان ثروت، ناگزیر است از موجودیت خودش و لذا خودش، پرولتاریا، صیانت کند. مالکیت خصوصی که خوشنود از خویشتن است، جنبه اثباتی تضاد می‌باشد. پرولتاریا



بالعکس، به عنوان پرولتاریا ناگزیر است، خودش و لذا، ضدش، مالکیت خصوصی را که تعیین‌کننده وجود اوست و از او پرولتاریا می‌سازد، ملغا نماید. این جنبه نافی تضاد، بی‌قراری تضاد در درون خود، مالکیت خصوصی منحل شده و منحل‌کننده خویشتن است...

به راستی، مالکیت خصوصی، در جریان حرکت اقتصادی خود، خویشتن را به سوی انحلال سوق می‌دهد، اما، تنها از طریق تحولی که مستقل از آن است، ناآگاهانه است و بنا به ماهیت امور، بر خلاف میل و اراده مالکیت خصوصی انجام می‌گیرد. یعنی فقط تا جایی که پرولتاریا را به عنوان پرولتاریا تولید می‌کند، فقری که از فقر مادی و معنوی خود آگاه است، نانسانیتی که از نانسانیت‌اش، آگاه است و بنا بر این نفی‌کننده خویشتن است.

پرولتاریا، حکمی را به مرحله اجرا درمی‌آورد که مالکیت خصوصی با تولید پرولتاریا، در مورد خودش صادر می‌کند. همان‌گونه که حکمی را به مرحله اجرا می‌گذارد که کار مزدگیری، با تولید ثروت برای دیگران و فقر برای خودش، علیه خود صادر کرده است. هنگامی که پرولتاریا پیروز شود، به هیچ روی، به وجه مطلق جامعه تبدیل نمی‌گردد، چرا که تنها با نفی خودش و ضدش، می‌تواند پیروز شود. بنا بر این، پرولتاریا همچون ضدی که تعیین‌کننده آن است، یعنی مالکیت خصوصی، ناپدید می‌گردد...

از آن جایی که شرایط زندگی پرولتاریا، جمع‌بست تمام شرایط زندگی جامعه کنونی در نانسانی‌ترین شکل آن است، از آن جایی که انسان، خود را در پرولتاریا گم کرده و از دست داده است و با وجود این، در همان حال، نه فقط از آن گم‌گشتگی، آگاهی نظری کسب کرده، بلکه بنا به یک نیاز مبرم مطلقاً آمرانه که دیگر نمی‌توان آن را انکار نمود و پنهان‌اش ساخت - بیان عملی ضرورت - بی‌واسطه، علیه این نانسانیت سر به شورش برداشته است، چنین نتیجه می‌شود که پرولتاریا می‌تواند و باید خود را رها سازد. اما پرولتاریا نمی‌تواند خود را رها سازد، مگر با الغاء شرایط زندگی خودش. پرولتاریا نمی‌تواند شرایط زندگی خودش را ملغا سازد، بدون این که تمام شرایط غیر انسانی زندگی جامعه کنونی را که در وضعیت خودش جمع آمده‌اند، ملغا سازد. پرولتاریا، بیهوده از مکتب دشوار، اما پولادین کار، طی طریق نمی‌کند. مسئله این نیست که این یا آن پرولتر یا حتا کل پرولتاریا، در این لحظه، چه چیزی را به عنوان هدف خود در نظر دارد. مسئله این است که پرولتاریا چه هست و به حسب این هستی، تاریخاً ناگزیر به انجام چه چیزی خواهد بود. هدف و عمل

تاریخی‌اش، پیشاپیش، در شرایط زندگی خودش و نیز در کل سازماندهی جامعه بورژوازی کنونی، آشکار و قطعی، ترسیم شده است.»

### تسویه حساب با ماتریالیسم فوئرباخ و پرداخت همه‌جانبه درک مادی تاریخ

پس از انتشار کتاب "خانواده مقدس"، مارکس و انگلس، کار نظری مشترک خود را با نوشتن "ایدئولوژی آلمانی" در اواخر سال ۱۸۴۵ ادامه دادند. کتاب ایدئولوژی آلمانی، نقطه اوج تکامل جهان‌بینی نوین، تا این زمان بود. در این اثر، درک مادی تاریخ، در تمام اجزایش پرداخت می‌گردد و فلسفه ما بعد هگلی در معرض انتقادی سخت و کوبنده قرار می‌گیرد.

پیش از تدوین این اثر، مارکس، در تزه‌های خود در مورد فوئرباخ، یک تسویه حساب قطعی و کامل با ماتریالیسم فوئرباخ کرده بود و نظرات اثباتی خود را خلاصه و کوتاه در برابر آن قرار داده بود. در اساس، این تزه‌ها مفهوم و برداشت نگرش ماتریالیستی نوین را پیرامون نقش تعیین‌کننده پراتیک مادی در شناخت انسانی، در برابر ماتریالیسم نظری و غیر فعال پیشین قرار می‌دهند. «پراتیک، نقطه آغاز، اساس، محک و هدف هر گونه شناخت است. و تئوری برای این که به یک عامل فعال و مؤثر در تکامل اجتماعی تبدیل شود، باید در فعالیت عملی - انقلابی زنده تجسم یابد.» مارکس می‌گوید:

«نقص اصلی ماتریالیسم همه فیلسوفان، تاکنون - از جمله فوئرباخ این است که شیئی، واقعیت، جهان محسوس در آن‌ها فقط به صورت عین یا نگرش [تأمل] به طور ذهنی درک می‌شود، نه به صورت فعالیت بشری مشخص یا پراتیک. این نشان می‌دهد که چرا جنبه‌ی فعال [واقعیت]، برای مخالفت با ماتریالیسم، توسط ایده‌آلیسم بسط داده شد. البته فقط به صورت انتزاعی، چرا که ایده‌آلیسم طبعاً فعالیت واقعی و مشخص را چنان که هست، نمی‌شناسد. فوئرباخ در پی اعیان مشخص، واقعاً متمایز از اعیان اندیشه است، ولی خود فعالیت بشری را چون فعالیت عینی نمی‌نگرد. به همین دلیل در کتاب "ذات مسیحیت" فقط نظری [تئوریک] را فعالیت اصالتاً انسانی می‌گیرد و درک خود از پراتیک را به شکلی از تظاهر حقیر جهود واران‌هی آن محدود می‌کند. از این جاست که وی اهمیت فعالیت "انقلابی"، اهمیت فعالیت "عملی - انتقادی" را در نمی‌یابد.»

«این مسئله که آیا اندیشه بشری دارای حقیقتی عینی هست یا نه، مسئله‌ای نظری نبوده، بلکه مسئله‌ای عملی است. در پراتیک است که انسان، باید حقیقت، یعنی واقعیت و توان اندیشه‌اش را، این جا و اکنون اثبات کند. مناقشه در باره‌ی واقعیت یا بی‌واقعیتی اندیشه‌ی ای جدا از پراتیک صرفاً مسئله‌ای آخوندی است.»

مارکس در برابر برداشت تجریدی فوئرباخ از انسان که آن را جدا از مناسبات اجتماعی و واقعیت تاریخی در نظر می‌گیرد، می‌گوید: «فوئرباخ گرچه ذات دینی را در ذات بشری حل می‌کند، اما [در نظر نمی‌گیرد] که ذات بشری امری انتزاعی در درون فرد بشری جدا از افراد دیگر نیست. این ذات، در واقعیت خویش مجموعه‌ای از روابط اجتماعی است. از آنجا که فوئرباخ به نقد تحقیقی این موجود واقعی نمی‌پردازد، به ناگزیر:

جریان تاریخ را نادیده می‌گیرد و با فرض وجود یک فرد انسانی منتزع و جدا از دیگران، روح دینی را چیزی تغییر ناپذیر و به خودی خود موجود می‌پندارد.

در نتیجه، وجود بشری را فقط به عنوان "نوع" به عنوان کلیت درونی گنگ که محمل صرفاً طبیعی ارتباط افراد با یکدیگر است، در نظر می‌گیرد. « و بالاخره، این تز معروف مارکس مطرح می‌شود که "فیلسوفان، تنها، جهان را به شیوه‌های گوناگون تبیین کرده‌اند. مسئله، اما بر سر دگرگون کردن جهان است."

این تز بدان معناست که جهان را نمی‌توان صرفاً از طریق اندیشه‌ها و نقد نظری این جهان، دگرگون ساخت، بلکه باید آن را با نقدی نظری که برخاسته از عمل است، شناخت و با عمل انقلابی آن را دگرگون ساخت.

نطفه‌های نظری این ترها، البته در آثار پیشین مارکس که از ۱۸۴۴ انتشار یافتند، نیز وجود داشت، اما در این جا انسجام یافته، و تکمیل شده‌اند. بسط و تفصیل آن‌ها را در ایدئولوژی آلمانی می‌یابیم.

پیش از پرداختن به مهم‌ترین مسایلی که در "ایدئولوژی آلمانی" مورد بحث قرار گرفته‌اند، نخست هدف از نگاشتن این اثر را از خود مارکس بشنویم. وی در مقدمه‌اش بر نقد اقتصاد سیاسی در سال ۱۸۵۹، که فشرده‌ای از درک مادی تاریخ، یا ماتریالیسم تاریخی، را ارائه می‌دهد، نوشت:

«... فردریک انگلس که از هنگام نگارش طرح درخشان‌اش در مورد انتقاد از مقولات اقتصادی، تبادل نظر مستمری از طریق مکاتبه با وی داشتم، از راه دیگری، به همان نتایجی رسید که من رسیده بودم. هنگامی که در بهار ۱۸۴۵،

او نیز در بروکسل اقامت گزید، تصمیم گرفتیم که با هم، نظرها را در مقابله با نظر ایدئولوژیک فلسفه آلمانی مدون سازیم و در حقیقت، با وجدان فلسفی پیشین خود تسویه حساب نماییم. این تصمیم به شکل انتقادی از فلسفه مابعد‌هگلی، عملی گردید. دست‌نوشته در دو جلد بزرگ و قطور، مدت‌ها بود که به چاپخانه‌های در دستفالی رسیده بود که به ما خبر دادند، در نتیجه تغییر شرایط، امکان چاپ آن نیست. ما دست‌نوشته را مشتاقانه به انتقاد جویده موش‌ها سپردیم، چرا که ما به هدف اصلی‌مان که همان روشن ساختن مسئله برای خودمان بود، دست یافته بودیم.»

«در فصل اول ایدئولوژی آلمانی، مارکس و انگلس، تبیین ماتریالیستی و علمی از تاریخ را از مقدمات و پیش‌شرط‌های واقعی، از "افراد واقعی، فعالیت آن‌ها و شرایط مادی زندگی آن‌ها" استنتاج می‌کنند. پیش‌شرط تمام تاریخ بشریت "وجود افراد انسانی است." انسان‌ها برای این که بتوانند به عنوان انسان، به قلمرو تاریخ گام نهند و تاریخ را بسازند، مقدماً می‌بایستی زنده بمانند، زندگی کنند و به تجدید تولید وجود انسانی خود پردازند. این بدان معناست که قبل از هر چیز می‌بایستی نیازهای اولیه خود را برآورده سازند، یعنی بخورند، بیاشامند، بپوشند و مسکن گزینند. در یک کلام، وسایل معیشت‌شان را تولید کنند. در واقع "انسان‌ها به مجرد آن که شروع به تولید وسایل معاش خود می‌کنند... بین خود و حیوانات تمیز قایل می‌شوند. انسان‌ها با تولید وسایل معیشت خود به طور غیر مستقیم به تولید زندگی مادی‌شان می‌پردازند.

نحوه تولید وسایل معیشت انسان‌ها به توسط خود آن‌ها، در درجه اول به ماهیت وسایل معیشت قابل دسترس آن‌ها و وسایلی که باید بازتولید شوند بستگی دارد. نباید این شیوه تولید را فقط بازتولید وجود جسمانی افراد انگاشت. برعکس، شیوه تولید مزبور، شکل معینی از فعالیت این افراد، شکل معینی از بیان زندگی‌شان و شیوه معینی از زندگی آن‌هاست. انسان‌ها با بیان زندگی خود، هستی می‌یابند. بنا براین هستی آن‌ها با تولید آن‌ها، از نظر نوع تولید و چگونگی تولید منطبق است. از این رو، هستی انسان‌ها به شرایط مادی تولید آن‌ها بستگی دارد.»

اما کنش انسان‌ها بر طبیعت خارج از خود، تأثیرگذاری بر آن و تغییر آن به نحوی که مواد و محصولات طبیعت را مطابق نیاز خود درآورند، یک جنبه از عمل تولید است. انسان‌ها برای این که بتوانند از طریق تولید، وسایل معاش خود را فراهم آورند، ناگزیر به "همکاری متقابل به شیوه‌ای معین و تبادلی

متقابل فعالیت‌های‌شان" هستند. یعنی الزاماً در جریان تولید وارد مناسبات معینی با یکدیگر می‌شوند که مستقل از اراده و آگاهی آن‌هاست. شکل این مناسبات را در هر دوره معین تاریخی، وضعیت نیروهای تولید، سطح رشد نیروهای مولده، تعیین می‌کند که دربرگیرنده انسان‌های تولیدکننده و وسایل تولید در کلیت آن است. در ایدئولوژی آلمانی به جای واژه "مناسبات تولید" که بعداً مارکس و انگلس به کار می‌برند، از واژه "مراوده" استفاده می‌شود، که حدوداً همان معنا را می‌رساند. تولید «متضمن مراوده بین افراد است در این جا نیز شکل این مراوده را تولید تعیین می‌کند.» «بین انسان‌ها یک ارتباط مادی که توسط نیازها و شیوه تولیدشان تعیین می‌شود و قدمت آن به قدمت خود انسان‌ها می‌رسد، وجود دارد. این ارتباط دائماً اشکال جدیدی پیدا می‌کند.»

لذا مناسبات تولید ثابت و پایدار نیستند، بلکه گذرا و تاریخی می‌باشند. در هر جامعه‌ای کلیت این مناسبات تولیدی، ساخت اقتصادی جامعه، یعنی آن بنیان اقتصادی را تشکیل می‌دهند که تعیین‌کننده اشکال معین آگاهی اجتماعی، نهادها و مؤسسات معین سیاسی، حقوقی، مذهبی و غیره است. به عبارت دیگر، بر مبنای این زیربنای اقتصادی یک روبنای سیاسی - ایدئولوژیک، مجموعه‌ای از اندیشه‌ها، عقاید و نظرات حقوقی، سیاسی، فلسفی، مذهبی، هنری، اخلاقی و نهادها، ارگان‌ها و مؤسسات سیاسی، حقوقی، مذهبی و امثالهم شکل می‌گیرد. از همین روست که در مراحل مختلف تکامل تاریخ بشریت، به حسب مناسبات معین تولیدی که منطبق با سطح معینی از تکامل نیروهای مولده شکل گرفته‌اند، اشکال معینی از آگاهی اجتماعی، نهادها و مؤسسات سیاسی و حقوقی شکل گرفته و با تغییر این مناسبات دگرگون شده‌اند. بر این مبنا، این آگاهی نیست که تعیین‌کننده هستی اجتماعی است، بلکه بالعکس هستی اجتماعی است که تعیین‌کننده آگاهی اجتماعی است. «تولید پندارها، مفاهیم و برداشت‌ها، یعنی تولید آگاهی، در ابتدا رابطه مستقیمی با فعالیت مادی و مراوده مادی - زبان زندگی واقعی - دارد. تصور کردن، اندیشیدن و مراوده ذهنی انسان‌ها در این مرحله، هنوز به طور مستقیم در رفتار مادی آن‌ها ریشه دارد. همین موضوع در مورد تولید ذهنی، به صورت زبان سیاست، قانون، اخلاق، دین، مابعدالطبیعه و غیره یک قوم نیز صادق است. انسان‌ها، تولیدکنندگان برداشت‌ها، پندارها و غیره خود هستند - انسان‌های واقعی و فعال که زیر تأثیر نوع خاصی از تکامل نیروهای تولیدی خود و نوع مراوده متناسب با آن، در تمام اشکال آن‌ها قرار دارند. آگاهی، هرگز نمی‌تواند چیزی جز موجود آگاه باشد و وجود انسان‌ها، فراگرد زندگی واقعی آن‌هاست... بدین ترتیب، اخلاق، دین، مابعدالطبیعه،

ایدئولوژی و بقیه ایدئولوژی و نیز اشکال مختلف آگاهی مربوط به آن‌ها، دیگر استقلال ظاهری خود را حفظ نمی‌کنند. آن‌ها نه تاریخی دارند و نه تکاملی. لیکن انسان‌ها، که تولید مادی و مراوده خود را تکامل می‌بخشند، همراه با آن، دنیای واقعی و نیز اندیشه‌ها و محصولات اندیشه خود را تغییر می‌دهند. این آگاهی نیست که زندگی را تعیین می‌کند، بلکه زندگی است که تعیین‌کننده آگاهی است.»

این که هستی اجتماعی تعیین‌کننده آگاهی اجتماعی است، در عین حال بدین معناست که در یک جامعه طبقاتی، اشکال مختلف آگاهی اجتماعی، دارای منشأ طبقاتی است و آگاهی مسلط، آگاهی طبقه حاکم است. در ایدئولوژی آلمانی، منشأ طبقاتی اشکال مختلف آگاهی نشان داده شده است. «طبقه‌ای که نیروی مادی حاکم در جامعه است، در عین حال نیروی فکری حاکم نیز هست. طبقه‌ای که وسایل تولید مادی را در اختیار دارد، وسایل تولید ذهنی را نیز کنترل می‌کند، به طوری که، عقاید آن کسانی که فاقد وسایل تولید ذهنی هستند، در مجموع، تابع آن است. عقاید حاکم چیزی بیش از بیان آرمانی مناسبات مسلط مادی، مناسبات مسلط مادی‌ای که به عنوان عقاید نتیجه گرفته می‌شوند و در نتیجه بیان آرمانی مناسباتی که یک طبقه را طبقه حاکم می‌سازد و در نتیجه، عقاید و پندارهای لازم برای استیلای آن را نیز به وجود می‌آورد، نیست. افرادی که طبقه حاکمه را تشکیل می‌دهند، علاوه بر چیزهای دیگر، آگاهی نیز دارند و بنا بر این می‌اندیشند. از این رو مادامی که به عنوان یک طبقه حکومت می‌کنند و گستره و حدود و ثغور یک دوره تاریخی را تعیین می‌کنند، این کار را در طیف کامل آن انجام می‌دهند. از این رو علاوه بر چیزهای دیگر، به عنوان اندیشمند و تولیدکنندگان عقاید نیز حکومت می‌کنند و به تنظیم تولید و توزیع عقاید عصر خود می‌پردازند. از این رو عقاید آن‌ها، عقاید حاکم دوره است.»

از طریق کنترل وسایل تولید ذهنی و ایده‌های مسلط است که طبقه حاکم، توده مردم را تحت انقیاد معنوی خود درمی‌آورد. اجزاء دیگر روبنای سیاسی، نظیر مؤسسات و نهادهای سیاسی و حقوقی، دولت به همراه ارتش، پلیس، دادگاه‌ها، زندان‌ها و غیره که ابزار سرکوب مادی طبقه حاکمه‌اند، مستقیم‌تر و آشکارتر، این حقیقت را نشان می‌دهند که روبنای سیاسی در هر جامعه‌ای منبعث از زیربنای اقتصادی و انعکاس مناسبات مادی است. در ایدئولوژی آلمانی منشأ طبقاتی دولت، رابطه دولت با مالکیت خصوصی و شکل معینی از مناسبات اقتصادی به تفصیل مورد بحث قرار می‌گیرد و چنین نتیجه‌گیری می‌شود:

«دولت چیزی بیش از شکل سازمانی‌ای که بورژواها، به دلایل داخلی و خارجی و به منظور تضمین متقابل دارایی و منافع خود مجبور به پذیرفتن آن هستند نیست... دولت شکلی است که افراد طبقه حاکمه منافع عام خود را از آن طریق ابراز و تحمیل می‌کنند...»

نگرش مادی به تاریخ که هستی اجتماعی را تعیین‌کننده آگاهی اجتماعی می‌داند، در ذات خود نگرشی دیالکتیکی است که پدیده‌های تاریخی را در حرکت، تأثیر متقابل، تغییر و تکامل می‌بیند. از این رو کنش متقابل اجزاء مختلف پدیده را در کلیت آن در نظر می‌گیرد. بر همین منوال مسئله به این خلاصه نمی‌شود که روبنای سیاسی - حقوقی و ایدئولوژیک توسط زیربنای اقتصادی تعیین می‌گردد. عامل اقتصادی در تحلیل نهایی تعیین‌کننده است، اما به قول انگلس، روبنا نیز آینه‌وار و منفعل نیست. کنش متقابلی میان این هر دو وجود دارد. روبنا همین که شکل گرفت، استقلال نسبی کسب می‌کند، به نیرویی فعال بدل می‌شود و تأثیر خود را بر زیربنای اقتصادی جامعه بر جای می‌گذارد. این روبنا در مرحله‌ای راه را بر رشد و استحکام این مناسبات هموار می‌سازد، یعنی روند تحولات اجتماعی را تسریع می‌کند. همین روبنا در مرحله‌ای دیگر در پاسداری از مناسبات موجود به مانعی عمده بر سر راه تحولات اجتماعی تبدیل می‌گردد. این واقعیت بر کسی پوشیده نیست که طبقه یا طبقات ارتجاعی تنها به اتکای روبنای سیاسی می‌توانند از مناسبات عقب‌مانده و ارتجاعی حراست کنند و تحول آن‌ها را به مناسباتی نوین به تأخیر اندازند. این تأثیر متقابل، به کنش متقابل زیربنا و روبنا نیز محدود نمی‌شود. بین اجزای مختلف روبنای سیاسی، حقوقی و ایدئولوژیک هم کنش متقابل وجود دارد. مؤسسات و نهادهای سیاسی، حقوقی و مذهبی بر یکدیگر و بر اشکال آگاهی تأثیر می‌گذارند. در عین حال اشکال مختلف آگاهی اجتماعی رابطه و پیوند خود را با اشکال پیشین آگاهی یا به عبارتی تاریخ آگاهی حفظ می‌کنند. درک مادی تاریخ، کلیت این کنش متقابل را مد نظر قرار می‌دهد و از تعیین‌کنندگی عامل اقتصادی در تحلیل نهایی سخن می‌گوید. این مسئله که بعداً در نوشته‌های مارکس و انگلس با تفصیل بیشتری مورد بحث قرار می‌گیرد، و در تحلیل مسایل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی عملاً به کار گرفته می‌شود، در ایدئولوژی آلمانی نیز مورد توجه قرار گرفته است.

«این برداشت از تاریخ، بستگی دارد به توانایی ما، اولاً در تبیین فراگرد واقعی تولید که از خود تولید مادی زندگی آغاز می‌شود و درک شکل مرادفه مربوطه و ساخته و پرداخته این شیوه تولید (یعنی جامعه مدنی در مراحل

مختلف آن) به مثابه بنیاد همه تاریخ و ثانیاً، نشان دادن آن در عمل، در نقش دولت، تبیین همه محصولات نظری و اشکال آگاهی، دین، فلسفه، اخلاق و غیره و غیره و ردیابی منشأ آن‌ها از این مبنا. بدین ترتیب البته همه چیز (و هم چنین کنش متقابل همه این جوانب مختلف بر روی یکدیگر) را می‌توان در کلیت آن نمایش داد.» در ایدئولوژی آلمانی، بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی با نشان دادن دیالکتیک تکامل نیروهای مولده و مناسبات تولید، قانون‌مندی عام تحولات اجتماعی، جایگزینی شیوه‌های تولید به جای یکدیگر و تکامل متریقی تاریخ را آشکار نمودند. همان گونه که پیش از این اشاره شد، وضعیت نیروهای مولده، تعیین‌کننده مناسباتی است که انسان‌ها در جریان تولید میان خود برقرار می‌کنند. میان این دو وجه تولید، کنش متقابلی وجود دارد. تا زمانی که مناسبات تولید با سطح رشد نیروهای مولده انطباق داشته باشند، هماهنگی در شیوه تولید وجود دارد و مناسبات موجود در خدمت رشد و ارتقای نیروهای مولده‌اند. اما در پروسه‌ی رشد و تحول نیروهای مولده، مرحله‌ای فرا می‌رسد که مناسبات تولید از سطح رشد نیروهای مولده عقب می‌مانند و خود به سدی بر سر راه رشد نیروهای مولده تبدیل می‌گردند. انطباق و هماهنگی میان دو وجه تولید بر هم می‌خورد، تضاد میان این دو به شدت حاد می‌گردد و تنها از طریق یک تغییر و دگرگونی اساسی است که مناسبات کهنه جای خود را به مناسبات نوینی می‌دهند، شیوه تولید نوینی جایگزین شیوه تولید کهنه می‌گردد و موانع از سر راه رشد نیروهای مولده برداشته می‌شود. بر این مبناست که در تاریخ بشریت، شیوه‌های تولیدی متعددی جایگزین یکدیگر شده و فرم‌اسیون‌های اقتصادی-اجتماعی کمون اولیه، برده‌داری، فئودالی و بورژوازی جایگزین یکدیگر شده‌اند. از هنگامی که طبقات و جامعه طبقاتی پدید آمده است، همواره تضاد میان نیروهای مولده و مناسبات تولید، از طریق یک رشته درگیری‌ها و مبارزات طبقاتی و از طریق انقلابات حل شده است. چرا که طبقات ارتجاعی که منافعشان در حفظ مناسبات کهنه است، به شدت مقاومت می‌کنند و می‌کوشند با تکیه بر روبنا مانع تحول گردند. هر چه این مقاومت شدیدتر باشد، تضاد نیروهای مولده با مناسبات تولید کهنه، شدیدتر خواهد بود. با تشدید تضاد، طبقه‌ی جدیدی که نماینده رشد نیروهای مولده و حامل مناسبات جدید است، به مقابله‌ای همه جانبه با طبقه‌ی حاکم برمی‌خیزد. مبارزه طبقاتی تشدید می‌شود. طبقه‌ی جدید که خواستار تغییر و دگرگونی است در مقابل طبقه‌ی حاکم، عقاید و نظرات نوین، سازمان‌ها و نهادهای جدیدی می‌آفریند. بدین طریق مبارزه شکلی آگاهانه به خود می‌گیرد و به یک مبارزه‌ی نظری و



سیاسی تبدیل می‌گردد. در این روند که تدریجاً ذهنیت اجتماعی تغییر می‌کند، لحظه‌ای فرا می‌رسد که توده‌ها علیه نظم موجود برمی‌خیزند. دوران انقلاب اجتماعی فرا می‌رسد. نیروهای مولده نوین، طغیان خود را علیه مناسبات موجود در شکل طغیان طبقه انقلابی، علیه نظم حاکم، آشکار می‌سازد. طبقه‌ای ارتجاعی توسط طبقه‌ی انقلابی سرنگون می‌شود. مناسبات کهنه جاروب می‌گردند و منطبق با مناسبات نوین، روبنای جدیدی آفریده می‌شود. بدین طریق کل شیوه‌ی تولید و با آن کلیت فرم‌اسیون اقتصادی - اجتماعی دگرگون می‌گردد. هر چند که بسط و توضیح مفصل‌تر این تضاد شیوه تولید و نیز مقوله فرم‌اسیون‌های اقتصادی - اجتماعی را در آثار بعدی مارکس و انگلس می‌بینیم، معه‌ذا در همین اثر اساس مسئله توضیح داده شده و چنین نتیجه‌گیری شده است: «تضاد بین نیروهای تولیدی و شکل مرادده، که چنان که دیدیم، در گذشته بدون به خطر انداختن اساس، چندین بار اتفاق افتاده است، در هر مورد به یک انقلاب منجر گردیده است که در عین حال اشکال فرعی متعددی نظیر برخوردهای همه جانبه، برخوردهای طبقات مختلف، تضاد آگاهی در موارد گوناگون، جنگ عقاید، مبارزات سیاسی و جز آن یافته است... ریشه همه برخوردهای تاریخ در تضاد بین نیروهای تولیدی و شکل مرادده واقع است.»

بر مبنای چنین درکی است که در میان همه امور ظاهراً تصادفی و اتفاقی، قانون‌مندی درونی تکامل تاریخ کشف می‌گردد و قوانین عینی حاکم بر تکامل اجتماعی و روند قانون‌مند تکامل تاریخ توضیح داده می‌شود. بعداً مارکس در مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی، درک ماتریالیستی را به شکلی فشرده در جملات زیر توضیح داد:

«بررسی‌های من مرا به این نتیجه رساند که نه مناسبات حقوقی و نه اشکال دولتی، هیچ یک را نمی‌توان از طریق خود آن‌ها یا بر مبنای به اصطلاح تکامل ذهن بشری درک نمود. بلکه برعکس، ریشه آن‌ها در شرایط مادی زندگی قرار دارد که کلیت آن را هگل به تأسی از نمونه‌های متفکران انگلیسی و فرانسوی سده هجدهم تحت عنوان "جامعه مدنی" بیان می‌کند و این که به هر حال تشریح جامعه مدنی را باید در اقتصاد سیاسی جستجو کرد... نتیجه عامی که بدان رسیدیم و به مجرد وصول، چراغ راه مطالعات من گردید را می‌توان به قرار زیر خلاصه نمود: انسان‌ها طی تولید اجتماعی وجود خود، پای در مناسبات معینی می‌گذارند که ناگزیر و مستقل از اراده آن‌هاست. مناسبات تولیدی که متناسب با مرحله معینی از تکامل نیروهای مولده آن‌ها است. کلیت این مناسبات تولیدی، ساخت اقتصادی جامعه، شالوده‌ای واقعی را تشکیل

می‌دهند که بر مبنا آن روبنای حقوقی و سیاسی و اشکال معین آگاهی اجتماعی متناسب با آن، پدید می‌آید. شیوه تولید زندگی مادی، تعیین‌کننده روند عام زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری است. این آگاهی انسان‌ها نیست که هستی آن‌ها را تعیین می‌کند، بلکه بالعکس، هستی اجتماعی آن‌هاست که تعیین‌کننده آگاهی اجتماعی آن‌ها می‌باشد. نیروهای مولده جامعه، در مرحله معینی از تکامل خود با مناسبات تولیدی موجود یا مناسبات مالکیتی که تا کنون در چارچوب آن عمل نموده‌اند - آن چه که تنها، بیان حقوقی همان چیز است - در ستیز قرار می‌گیرند. این مناسبات از اشکال تکامل نیروهای مولده، به قید و بند آن تبدیل می‌گردند. سپس عصر انقلابات اجتماعی آغاز می‌گردد. با تغییر شالوده اقتصادی، کل روبنا کما بیش به سرعت تغییر می‌کند. در بررسی این دگرگونی‌ها همیشه باید میان دگرگونی مادی شرایط اقتصادی تولید که با دقت علوم طبیعی تعیین می‌گردند، با اشکال حقوقی، سیاسی، مذهبی، هنری، فلسفی - در یک کلام، اشکال ایدئولوژیک که از طریق آن‌ها، انسان‌ها از این ستیز آگاه می‌شوند و به مبارزه علیه آن برمی‌خیزند - تمایز قایل شد. همان گونه که عقیده ما در مورد یک فرد، مبتنی بر آن چه که خود او در مورد خودش می‌اندیشد، قرار ندارد، به همین گونه نیز نمی‌توان در مورد یک چنین دوران دگرگونی، بر مبنای آگاهی خودش، داوری کنیم. بالعکس، این آگاهی را باید از طریق تضادهای زندگی مادی، ستیز موجود بین نیروهای مولده و مناسبات تولید، توضیح داد... در یک طرح کلی، شیوه‌های تولید آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوازی نوین را می‌توان به عنوان دوران‌های متوالی در تکامل اقتصادی جامعه معرفی نمود.

مناسبات تولید بورژوازی، آخرین شکل متضاد روند اجتماعی تولید است - متضاد نه به معنای تضاد فردی، بلکه تضادی که از شرایط اجتماعی وجود افراد نشأت می‌گیرد - در عین حال نیروهای مولده‌ای که در درون جامعه بورژوازی تکامل می‌یابند، شرایط مادی حل این تضاد را فراهم می‌آورند. از این روست که با این فرماسیون اجتماعی، پیش تاریخ جامعه بشری به فرجام می‌رسد.»

با این کشف بزرگ و دوران‌ساز مارکس، روشن شد که کمونیسم یک ضرورت تاریخی است. همان قوانینی که در طول تاریخ بشریت، پیدایش و زوال فرماسیون‌های اقتصادی - اجتماعی را اجتناب‌ناپذیر ساخته‌اند، اکنون نیز همان قوانین، زوال نظام سرمایه‌داری و پیدایش نظام کمونیستی را به امری اجتناب‌ناپذیر تبدیل نموده‌اند.

در ایدئولوژی آلمانی، بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی به نحوی مستدل و علمی این ضرورت جایگزینی نظام کمونیستی را به جای نظام سرمایه‌داری توضیح می‌دهند. در این جا به شکلی مشخص نشان داده می‌شود که مالکیت خصوصی و طبقات کی و چگونه پدید آمده‌اند و چرا اکنون زمان الغای آن‌ها فرا رسیده است. در توضیح این مسئله نخست رابطه تقسیم کار با رشد نیروهای مولده در مراحل اولیه تاریخ بشریت مورد بررسی قرار می‌گیرد و سپس نشان داده می‌شود که چگونه با گذار از تقسیم طبیعی به اجتماعی کار، مالکیت خصوصی و همراه با آن طبقات و جامعه طبقاتی پدید آمدند.

«مراحل مختلف تقسیم کار، در واقع همان اشکال مختلف مالکیت است... اولین شکل مالکیت، شکل قبیله‌ای آن است... در این مرحله، تقسیم کار هنوز بسیار مقدماتی و محدود به گسترش بیش‌تر تقسیم طبیعی کار موجود در خانواده است.»

رشد نیروهای مولده در آن مرحله به گذار از تقسیم طبیعی کار، به تقسیم اجتماعی کار و پیدایش مالکیت خصوصی و طبقات، یعنی گذار از جامعه بدون طبقات به جامعه طبقاتی، منجر می‌گردد. در این جا نشان داده می‌شود که پیدایش و وجود طبقات و مبارزه طبقاتی با مراحل معینی در تکامل تولید مرتبط است. طبقات و مبارزه طبقاتی به حسب یک ضرورت مادی پدید آمده و در یک مرحله نیز از میان خواهند رفت. اثبات این مسئله یکی دیگر از خدمات برجسته مارکس بود. خود وی چند سال بعد در این مورد چنین اظهار نظر نمود: «از مدت‌ها پیش از این، مورخین بورژوا، تکامل تاریخی این مبارزه طبقاتی و اقتصاددان‌های بورژوا، تشریح اقتصادی طبقات را توضیح داده بودند. آن چه که من انجام دادم و جدید بود اثبات این امر بود که: ۱ - وجود طبقات، صرفاً با مراحل تاریخی خاصی در تکامل تولید مرتبط است؛ ۲ - مبارزه طبقاتی الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد؛ ۳ - این دیکتاتوری پرولتاریا خودش فقط یک گذار به الغای همه طبقات و جامعه بی‌طبقه است.»

در ایدئولوژی آلمانی، دیگر مسئله الغای مالکیت خصوصی به طور کلی مطرح نمی‌شود، بلکه الغای آن در ارتباط با پیدایش و تکامل صنعت بزرگ مورد بحث قرار می‌گیرد. توضیح داده می‌شود که پیش از پیدایش نظام سرمایه‌داری و صنایع بزرگ، به علت سطح نازل تولید و نیروهای مولده، الغای مالکیت خصوصی ممکن نبود. «فقط با صنعت بزرگ مقیاس است که منسوخ شدن مالکیت خصوصی امکان‌پذیر می‌گردد.»

این مسئله از دو زاویه حائز اهمیت است. نخست این که با رشد و گسترش صنعت بزرگ است که نیروهای مولده به آن مرحله از رشد و تکامل خود می‌رسند که با تقسیم انقیاد آور کار، با مناسبات مبتنی بر مالکیت خصوصی، در تضاد لاینحل قرار می‌گیرند و راه حلی که خود برای حل این تضاد ارائه می‌دهند، مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید و الغای مالکیت خصوصی است. ثانیاً، صنعت بزرگ، آفریننده "توده بزرگی از انسان‌های فاقد مالکیت" "توده کارگرانی که هیچ چیز به جز کارگر نیستند"، یعنی طبقه‌ای است که بنا به وضعیت طبقاتی خود، رسالت برانداختن نظم موجود و استقرار جامعه بدون طبقات کمونیستی را بر عهده دارد. همراه با صنعت بزرگ و نظام سرمایه‌داری "طبقه‌ای به وجود می‌آید که مجبور است بدون برخورداری از مزایای جامعه، تمام بار آن را بر دوش بکشد. این طبقه‌ای است که اکثریت همه اعضای جامعه را تشکیل می‌دهد و آگاهی ضرورت یک انقلاب اساسی، آگاهی کمونیستی... از آن سرچشمه می‌گیرد.»

پس تا وقتی که عناصر مادی لازم برای این تحول، «(یعنی از یک سو نیروهای تولیدی موجود و از سوی دیگر تشکیل یک توده انقلابی که نه تنها علیه شرایط جداگانه جامعه موجود، بلکه علیه خود "تولید زندگی" موجود، یعنی "کل فعالیتی" که بر آن استوار بوده است، می‌شورد.)» پدید نیامده بود، چنین تحولی امکان‌پذیر نبود. اما اکنون که این عناصر مادی پدید آمده است، الغای مالکیت خصوصی که چیز دیگری جز الغای کلیت مناسبات بورژوازی تولید نیست، امکان‌پذیر شده است. لازمه این دگرگونی، انقلاب کمونیستی و کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر است. در ایدئولوژی آلمانی توضیح داده می‌شود که این انقلاب «نه فقط بدین خاطر ضروریست که طبقه حاکمه را نمی‌توان به گونه‌ای دیگر سرنگون ساخت، بلکه بدین دلیل نیز که طبقه سرنگون‌کننده فقط در یک انقلاب می‌تواند خود را از همه کثافات عصرها پاک کند و فراخور جامعه جدید گردد» ضرورت دارد.

این بدان معناست که اولاً پرولتاریا به عنوان طبقه‌ای که رسالت آن انهدام نظم موجود و استقرار جامعه کمونیستی است، نخست باید طبقه سرمایه‌دار را از طریق یک انقلاب قهری سرنگون سازد و قدرت سیاسی را برای انجام تمام دگرگونی‌های اساسی در دست بگیرد. چرا که طبقه سرمایه‌دار با تمام قوا برای حفظ موجودیت و سلطه طبقاتی خود تلاش می‌کند.

ثانیاً، در بطن انقلاب و دگرگونی‌های عظیم است که طبقه انقلابی می‌تواند خود را از تمام رسوبات جامعه کهن، روحیات، رفتار، اخلاق و سنت‌های پیشین رها سازد.

در ایدئولوژی آلمانی، اساسی‌ترین مختصات جامعه کمونیستی به عنوان جامعه‌ای که در آن کل مناسبات اجتماعی موجود دگرگون شده است، مالکیت خصوصی، طبقات، دولت، تضاد میان کار فکری و یدی، شهر و روستا وجود ندارد، تقسیم اسارت‌آور طبقاتی کار از میان رفته است و انسان‌ها به رهایی کامل دست یافته‌اند، توضیح داده شده است. در آثار بعدی مارکس و انگلس، تمام مسائلی که در ایدئولوژی آلمانی مطرح شده‌اند، تدقیق می‌شوند و تمام جوانب آن‌ها شکافته می‌شود. درک و برداشت ماتریالیستی تاریخ که در ایدئولوژی آلمانی به صورت یک تئوری جامع فرمول‌بندی شد، در عین حال مبنای متدلوژیک تحقیقات مارکس در زمینه اقتصاد سیاسی شد.

### بیانیه حزب کمونیست، مبانی برنامه جهانی پرولتاریا

نظرات کارل مارکس تدریجاً در میان کارگران و محافل سوسیالیست رواج پیدا می‌کرد و مقبولیت می‌یافت. اتحادیه عدالت که پس از انتقال به لندن، خصلت بین‌المللی پیدا کرده بود و از کارگران ملت‌های مختلف اروپا تشکیل می‌شد، تا اواخر سال ۱۸۴۶، به این نظرات گرایش پیدا کرده بود. لذا در ژانویه ۱۸۴۷ به ژوزف مول مأموریت داد که با مارکس و انگلس ملاقات کند و برای تجدید سازماندهی اتحادیه، از آن‌ها برای عضویت دعوت به عمل آورد.

این دیدار انجام گرفت. مارکس، بعدها در مورد این دیدار نوشت: «... در نتیجه این فعالیت‌ها بود که کمیته مرکزی لندن وارد مکاتبه با ما شد و در اواخر ۱۸۴۶، یکی از اعضای خود موسوم به ژوزف مول ساعت‌ساز را که بعدها به عنوان یک سرباز انقلابی در میدان جنگ بادن جان باخت، به بروکسل فرستاد، که از ما برای عضویت در اتحادیه دعوت به عمل آورد.

مول، تردیدها و ایرادات ما را بدین وسیله بر طرف کرد که اظهار داشت، کمیته مرکزی قصد دارد کنگره اتحادیه را در لندن برگزار کند و در آن نظریات انتقادی ما را در یک بیانیه علنی، به عنوان مشی اتحادیه مطرح نماید. وی استدلال کرد که برای غلبه بر عناصر عقب مانده و صعب‌العلاج، حضور

شخصی ما در این کنگره ضروری‌ست، اما برای انجام چنین کاری، ما باید به عضویت اتحادیه درآییم. بنا بر این، ما عضو اتحادیه شدیم.»  
مول، سپس با انگلس در پاریس ملاقات کرد و انگلس نیز همانند مارکس عضویت اتحادیه را پذیرفت. اولین کنگره اتحادیه، در تابستان ۱۸۴۷ در لندن برگزار شد. مارکس نتوانست در این کنگره حضور یابد، اما ویلهلم ولف از انجمن بروکسل و انگلس به نمایندگی از انجمن پاریس، در این کنگره حضور یافتند.

این کنگره، تجدید سازمان‌دهی اتحادیه را مورد بحث قرار داد. آن چه را که از دوره توطئه‌گری باقی مانده بود، به دور ریخت. تشکیلات اتحادیه به صورت انجمن‌ها، حوزه‌ها، حوزه‌های رهبری‌کننده، یک کمیته مرکزی و کنگره درآمد. نام اتحادیه تغییر کرد و اتحادیه کمونیست نام گرفت. ماده اول اساسنامه اعلام می‌کرد: «هدف اتحادیه، سرنگونی بورژوازی، حکومت کارگری، الغاء جامعه بورژوایی کهنه‌ی مبتنی بر تضادهای طبقاتی و استقرار جامعه‌ای نوین، بدون طبقات و مالکیت خصوصی» است.

هم‌زمان با این کنگره، کتاب «فقر فلسفه» اثر مارکس، که در نیمه اول سال ۱۸۴۷ نوشته شده بود، انتشار یافت. مارکس، «فقر فلسفه» را در نقد کتاب فلسفه فقر، اثر پرودن و سوسیالیسم تخیلی خرده‌بورژوایی وی نوشت. در آن ایام، نظرات و مواضع پرودن، در میان کارگران فرانسوی، طرفداران زیادی پیدا کرده بود. از این رو، نقد نظرات پرودن که می‌کوشید با طرح ایده‌های رفرمیستی و اصلاح‌طلبانه بر اهداف انقلابی طبقه کارگر سرپوش بگذارد و با نظرات خیال‌بافانه در مورد انطباق سرمایه‌داری با منافع زحمتکشان، کارگران را گمراه سازد، حائز اهمیت جدی بود.

در این اثر، مارکس ضمن نقد نظرات پرودن، نظرات فلسفی و اقتصادی خود را مطرح می‌کند. اگر چه در این اثر فرمول‌بندی‌های درک مادی تاریخ، جامع‌تر از آثار پیشین مطرح می‌شوند، اما آن چه در این اثر به ویژه حائز اهمیت جدی‌ست، نظرات اقتصادی‌ست که نقطه‌ی عزیمت تئوری‌های اقتصادی مارکس محسوب می‌شوند. چنانچه خود وی در ۱۸۸۰ نوشت: «کتاب فقر فلسفه، حاوی نطفه‌های آن چیزی‌ست که پس از ۲۰ سال کار، آن نظریه‌ای می‌شود که در کاپیتال تکامل یافت.»

در آخرین فصل فقر فلسفه، ادعاهای پرودن در مورد بی‌ثمری اعتصابات و اتحادیه‌ها برای طبقه کارگر نقد می‌شوند و نقش اعتصابات و اتحادیه‌ها در بهبود وضع مادی طبقه کارگر و تشکل این طبقه نشان داده می‌شود. رابطه

مبارزه اقتصادی و سیاسی طبقه کارگر، ضرورت متشکل شدن کارگران در یک حزب سیاسی و نیاز به یک انقلاب، برای دگرگونی نظام سرمایه‌داری و استقرار نظام سوسیالیستی نیز مورد بحث قرار می‌گیرند.

مارکس می‌نویسد: «اولین تلاش‌های کارگران برای ایجاد اتحاد در میان خود، همواره شکل اتحادیه‌ها به خود می‌گیرد. صنعت بزرگ، جمعیتی از مردم را که با یکدیگر آشنا نیستند، در یک مکان گرد هم می‌آورد. رقابت، موجب جدایی منافعشان می‌شود. اما حفظ دستمزدها، این نفع مشترکی که آن‌ها در مقابل کارفرمایان دارند، آن‌ها را بر محور اندیشه مشترک مقاومت - اتحادیه - متحد می‌سازد. به این ترتیب، اتحادیه همواره هدفی دو گانه دارد که عبارت است از متوقف ساختن رقابت در میان کارگران تا این که بتوانند به رقابتی عمومی با سرمایه دار مبادرت ورزند. اگر نخستین هدف مقاومت، صرفاً حفظ دستمزدها بود، اتحادیه‌هایی که در آغاز جدا از یکدیگر بودند، خود را در گروه‌هایی متشکل می‌سازند، همان گونه که سرمایه‌داران به نوبه خود، به منظور ستمگری متحد می‌شوند. حفظ اتحادیه در برابر سرمایه‌های همواره متحد، ضروری‌تر از حفظ دستمزدها می‌گردد. این، حقیقتی است چنان روشن که اقتصاد دانان انگلیسی در حیرت‌اند که می‌بینند کارگران بخش قابل ملاحظه‌ای از دستمزد خود را به خاطر اتحادیه‌هایی که از دیدگاه آن‌ها صرفاً به خاطر دستمزد به وجود آمده‌اند، فدا می‌کنند. در این مبارزه - یک جنگ داخلی واقعی - تمام عناصر لازم برای نبرد آینده، گرد می‌آیند و توسعه می‌یابند. از هنگامی که مبارزه به این نقطه رسیده باشد، اتحاد خصلتی سیاسی به خود خواهد گرفت.

مناسبات اقتصادی، نخست، توده مردم کشور را به کارگر تبدیل کرده بود. سلطه سرمایه، موقعیت و منافع مشترکی را برای این توده به وجود آورده است. به این ترتیب، این توده، هم اکنون یک طبقه‌ی مخالف سرمایه است، اما هنوز یک طبقه‌ی برای خود نیست. در طی مبارزه‌ای که ما فقط به چند مرحله آن اشاره کردیم، این توده، متحد می‌شود و خود را به صورت یک طبقه‌ی برای خود، انسجام می‌بخشد و منافی که از آن دفاع می‌کند، منافع طبقاتی می‌شوند.

البته مبارزه طبقه‌ای علیه طبقه دیگر، یک مبارزه سیاسی است.»

«... وجود یک طبقه تحت ستم، شرط حیاتی هر جامعه‌ای است که بر بنیاد تضاد آشتی‌ناپذیر طبقات استوار است. بنا بر این، رهایی طبقه تحت ستم، ضرورتاً شامل آفریدن یک جامعه نوین می‌باشد. برای این که طبقه تحت ستم بتواند خود را رها سازد، ضروریست که نیروهای مولده هم اکنون موجود و مناسبات اجتماعی موجود، دیگر نتوانند در کنار یکدیگر، به حیات خود ادامه

دهند. از میان تمام وسایل تولید، بزرگترین نیروی مولد، خود طبقه انقلابی است. تشکل عناصر انقلابی به عنوان یک طبقه، پیش‌شرط وجود کلیه نیروهای مولده‌ای است که توانسته‌اند در دامن جامعه کهنه نضج یابند.

آیا این بدان معناست که پس از سرنگونی جامعه کهنه، سلطه طبقاتی جدیدی پدید می‌آید که به یک قدرت سیاسی جدید منتهی خواهد شد؟ پاسخ منفی است.

شرط رهایی طبقه کارگر، الغای تمام طبقات است، همان گونه که شرط رهایی رسته‌ی سوم یعنی نظام بورژوازی، الغای تمام نظامات و رسته‌ها بود.

طبقه کارگر، در سیر تکاملی خود، جامعه‌ای را جایگزین جامعه مدنی کهنه خواهد ساخت که فاقد طبقات و تضادهای آن‌ها خواهد بود. دیگر، قدرت سیاسی، به معنای اخص کلمه وجود نخواهد داشت، چرا که قدرت سیاسی، آشکارا مظهر رسمی تضاد آشتی‌ناپذیر در جامعه مدنی است. در ضمن، تضاد آشتی‌ناپذیر میان پرولتاریا و بورژوازی، مبارزه یک طبقه علیه طبقه دیگر است. مبارزه‌ای که عالی‌ترین تجلی آن، یک انقلاب تام و تمام است. به راستی آیا اصلاً تعجب‌آور است، جامعه‌ای که بر بنیاد تقابل طبقات استوار است، به تضاد بی‌رحمان‌های که نتیجه غایی آن، تصادم تن به تن می‌باشد، منتهی گردد؟

نگویید که جنبش اجتماعی، نافی جنبش سیاسی است. هرگز، جنبش سیاسی که در همان حال جنبش اجتماعی نباشد، وجود نخواهد داشت. تنها، در نظامی که دیگر، طبقات و تضادهای طبقاتی در آن وجود نداشته باشند، تحولات اجتماعی، دیگر انقلابات سیاسی نخواهند بود. تا وقتی که آن زمان فرا برسد، در آستانه هر تجدید سازمان‌دهی کل جامعه، کلام نهایی علم الاجتماع، همواره چنین خواهد بود: "مبارزه، یا مرگ، نبردی خونین یا نیستی. مسئله به این صورت سرسختانه مطرح می‌باشد." (جرج ساند)

در آخرین روزهای نوامبر ۱۸۴۷، دومین کنگره اتحادیه کمونیست تشکیل شد. مارکس نیز در این کنگره که ده روز به درازا کشید، حضور یافت. نظرات خود را مفصلاً توضیح داد. ابهامات و تردیدهایی که در میان برخی اعضای اتحادیه وجود داشت، برطرف گردید. "اصول پایه‌ای به اتفاق آرا پذیرفته شد." کنگره مسئولیت نوشتن برنامه نظری و عملی حزب را به مارکس و انگلس محول نمود. این برنامه، به نام مانیفست حزب کمونیست، تا ژانویه ۱۸۴۸ آماده شد. شعار قدیمی اتحادیه "انسان‌ها همه برابرند" جای خود را به شعار جدید "کارگران جهان متحد شوید" داد. "این شعار، اعلام عمومی خصلت انترناسیونالیستی پیکار بود."

بدین طریق، نخستین سازمان بین‌المللی پرولتاریائی شکل گرفت.



مانیفست، یک کیفر خواست جامع طبقه کارگر علیه نظام مبتنی بر استثمار و ستم سرمایه‌داری، سند محکومیت قطعی این نظام و اعلان جنگ آشکار به بورژوازی و تمام مرتجعینی است که مدافع نظام بردگی کار مزدگیری هستند. مانیفست، نخستین کلام خود را با این حقیقت آغاز می‌کند که تاریخ تمام جوامع بشری، از هنگام پیدایش طبقات و جامعه طبقاتی، سراسر تاریخ نبرد طبقاتی‌ست. در سراسر این تاریخ، نبرد مستمری گاه پنهان و گاه آشکار، میان طبقات درگیر و متخاصم در جریان بوده است. «نبردی که هر بار یا به تجدید سازمان‌دهی انقلابی سراسر جامعه و یا به نابودی مشترک طبقات متخاصم انجامیده است.»

جامعه سرمایه‌داری که از درون ویرانه‌های جامعه فئودالی سر برآورد «طبقات نوین، شرایط نوین ستم و اشکال نوین مبارزه را به جای کهنه و قدیمی آن‌ها قرار داد.» اما دوران بورژوازی از این ویژگی متمایز کننده نیز برخوردار است که تضادهای طبقاتی را ساده و شفاف کرده است. «جامعه، در کلیت‌اش، بیش از پیش به دو اردوگاه متخاصم بزرگ، به دو طبقه بزرگی که مستقیماً رو در روی یکدیگر قرار گرفته‌اند، یعنی بورژوازی و پرولتاریا تقسیم می‌شود.»

مانیفست، سپس به تشریح روند پیدایش و تکامل بورژوازی و نظام سرمایه‌داری می‌پردازد. نشان می‌دهد که بورژوازی خود «برآمده از یک جریان تکامل طولانی و یک رشته از انقلابات در شیوه‌های تولید و مبادله است» و «هر گام در تکامل بورژوازی، با یک پیشرفت سیاسی این طبقه، قرین بوده است.» با انصاف و صراحتی که برخاسته از یک تحلیل علمی‌ست، نقش مترقی و انقلابی بورژوازی را به لحاظ تاریخی، «در برچیدن مناسبات فئودالی، پدرسالاری و احساساتی» در دگرگونی مداوم ابزار و مناسبات تولید، ایجاد رشته‌های نوین صنایع، تسهیل وسایل ارتباطی، در یک کلام، رشد نیروهای مولد و تمرکز سیاسی تشریح می‌کند و می‌گوید: «بورژوازی در عرض کمتر از صد سال سیادت خود، نیروهای مولدهای به مراتب انبوه‌تر و با عظمت‌تر از تمام آن چه که نسل‌های پیشین در مجموع آفریده‌اند، به وجود آورده است.»

این تشریح روند پیدایش و تکامل بورژوازی و نظام سرمایه‌داری، تا نقطه‌ای دنبال می‌شود که تضادهای شیوه تولید سرمایه‌داری تا به آن مرحله رشد می‌کنند که مناسبات تولید سرمایه‌داری، خود به مانعی بر سر راه تکامل نیروهای مولده تبدیل می‌گردند. نیروهای مولده علیه مناسبات تولید طغیان می‌کنند و بحران‌های

دوره‌ای اضافه تولید، به نشانه این طغیان، «چون یک بیماری اجتماعی همگانی» پدیدار می‌گردند و هر بار به شکلی تهدیدآمیزتر، هستی تمام جامعه بورژوازی را در معرض نابودی قرار می‌دهند. بورژوازی رسالت خود را به فرجام می‌رساند و به یک طبقه زائد و بازدارنده تاریخ تبدیل می‌گردد. اما «به همان نسبتی که بورژوازی یعنی سرمایه تکامل می‌یافت، پرولتاریا، طبقه کارگر نوین نیز تکامل یافت. طبقه‌ای از کارگران که تنها هنگامی می‌توانند زندگی کنند که کاری پیدا کنند و تنها هنگامی می‌توانند کاری به دست آورند که کارشان سرمایه را افزون سازد. در این شیوه تولید، به علت استفاده گسترده از ماشین و تقسیم کار، کار پرولترها، هرگونه خصلت فردی و در نتیجه لطف کار برای کارگر را از دست داده است. او زائده ماشین می‌شود و تنها، ساده‌ترین، یکنواخت‌ترین و مهارتی که آسان‌تر از همه فرا گرفته می‌شود، از او خواسته می‌شود... به همان نسبت که خصلت دافعه کار افزایش می‌یابد، دستمزد کاهش پیدا می‌کند. حتا فراتر از این، به همان نسبت که استفاده از ماشین و تقسیم کار توسعه می‌یابد، کمیت کار نیز، خواه از طریق طولانی کردن ساعات کار، یا افزایش کار تثبیت شده در یک زمان معین، یا افزایش سرعت ماشین و غیره، افزایش می‌یابد.

صنعت نوین، کارگاه کوچک استادکار پدرسالار را به کارخانه بزرگ سرمایه‌دار صنعتی تبدیل کرده است. توده‌های کارگری که در یک کارخانه گرد آمده‌اند، مانند سربازان، سازمان‌دهی شده‌اند. آن‌ها به مثابه سربازان ساده ارتش صنعتی، تحت فرمان سلسله مراتب کاملی از افسران و درجه‌داران قرار داده شده‌اند. آن‌ها نه فقط بردگان طبقه بورژوا و دولت بورژوازی‌اند، بلکه هر روز و هر ساعت، تحت اسارت ماشین، ناظر و بیش از همه خود کارفرمای بورژوازی صاحب کارخانه قرار دارند. هر اندازه که این استبداد، آشکارتر، سودجویی را هدف و غایت خود اعلام می‌کند، پست‌تر، نفرت‌آورتر، خشم‌آورتر است... به محض این که استثمار کارگر توسط کارفرما به انجام رسید و کارگر سرانجام دستمزدش را به صورت پول نقد دریافت کرد، تازه، بخش‌های دیگر بورژوازی، مالک خانه، دکان‌دار، گروگیر و غیره به جانش می‌افتند.»

مانیفست، سپس مراحل تکامل طبقه کارگر را توضیح می‌دهد. «پرولتاریا مراحل گوناگون رشد و تکامل را می‌پیماید. مبارزه‌اش بر ضد بورژوازی با زندگی‌اش آغاز می‌گردد.» مبارزه در آغاز فردی‌ست، بعدها کارگران یک کارخانه و سپس یک رشته از صنایع علیه بورژوازی که آن‌ها را استثمار

می‌کند برمی‌خیزند. در نتیجه رشد و ترقی صنایع، بر تعداد پرولتاریا افزوده می‌شود. نیروی آن‌ها فزون‌تر می‌گردد. درگیری میان کارگران و بورژوازی مدام افزایش می‌یابد و بیش از پیش، به شکل تصادم و برخورد میان دو طبقه درمی‌آید. کارگران اتحادیه تشکیل می‌دهند. گاه شورش می‌کنند. اتحاد در صفوف آن‌ها بیش‌تر می‌گردد.

رشد وسایل ارتباطی، کارگران نواحی مختلف را به یکدیگر مرتبط می‌سازد. کانون‌های مبارزه محلی، در یک مبارزه ملی بین طبقات متمرکز می‌شود. «اما هر مبارزه طبقاتی یک مبارزه سیاسی است.» «این تشکل پرولتاریا به صورت یک طبقه و سرانجام، حزب سیاسی، مدام در نتیجه رقابت میان خود کارگران مختل می‌شود. اما بار دیگر قدرتمندتر، محکم‌تر و نیرومندتر، قد علم می‌کند.» «در شرایط زندگی پرولتاریا، شرایط جامعه کهنه از بین رفته‌اند. پرولتاریا فاقد مالکیت است. رابطه‌اش با زن و فرزندانش دیگر هیچ وجه اشتراکی با مناسبات خانوادگی بورژوازی ندارد.» کار صنعتی نوین، اسارت نوین تحت یوغ سرمایه، که در همه کشورهای سرمایه‌داری یکی است، «هر گونه نشانه خصلت ملی را از پرولتاریا زوده است.» قانون، اخلاق، مذهب، برای پرولتاریا، چیزی جز تعصبات بورژوازی که در پس آن‌ها منافع بورژوازی نهفته است، نیستند.

تمام طبقات پیشین که به سیادت دست یافتند، کوشیدند موقعیتی را که به دست آورده‌اند، از طریق، تابع ساختن کل جامعه به طرز تملک‌شان، تحکیم نمایند. پرولتاریا نمی‌تواند نیروهای مولده جامعه را به دست آورد، مگر آن که شیوه پیشین تملک خود آن‌ها و نیز هر شیوه تملکی را که پیش از این وجود داشته، ملغا سازد. پرولترها از خود چیزی ندارند که حفظ‌اش کنند. رسالت آن‌ها، تخریب تمام آن چیزی است که مالکیت خصوصی را مأمون و مصون می‌ساخت.

تمام جنبش‌های تاریخی پیشین، جنبش‌های اقلیت بوده و یا به سود آن‌ها بوده است. جنبش پرولتاریائی، جنبش خودآگاه و مستقل اکثریت عظیم، به نفع اکثریت عظیم است. پرولتاریا که پایین‌ترین قشر جامعه کنونی است، نمی‌تواند برخیزد و قد برافرازد، مگر آن که تمام روبنای شامل اقشار جامعه رسمی را منفجر سازد. مبارزه پرولتاریا علیه بورژوازی، در آغاز، اگر چه نه در مضمون بلکه در شکل، مبارزه‌ای ملی است. پرولتاریای هر کشوری، البته باید قبل از همه با بورژوازی کشور خودش تسویه حساب کند.

ما در تشریح کلی‌ترین مراحل تکامل پرولتاریا، جنگ داخلی کما بیش پنهانی را که در درون جامعه موجود در جریان است، تا نقطه‌ای دنبال کردیم که انقلابی آشکار درمی‌گیرد و سرنگونی قهرآمیز بورژوازی، شالوده حاکمیت پرولتاریا را پی‌ریزی می‌کند. «بورژوازی مقدم بر هر چیز گورکنان خود را به وجود می‌آورد. نابودی آن و پیروزی پرولتاریا، هر دو به یکسان ناگزیرند.» بخش دوم مانیفست که مناسبات کارگران و کمونیست‌ها را توضیح می‌دهد، در عین حال پاسخیست کوبنده به دعاوی و ادعاهای سرمایه‌داران علیه کمونیست‌ها.

مانیفست می‌گوید: «کمونیست‌ها هیچ گونه منافعی جدا از منافع پرولترها ندارند و هیچ گونه اصول فرقه‌ای از خودشان در نمی‌آورند که بخواهند جنبش کارگری را در چارچوب آن بگنجانند. نتیجه‌گیری‌های نظری کمونیست‌ها، ابداً مبتنی بر اندیشه‌ها و یا اصولی که توسط این یا آن به اصطلاح مصلح جهانی کشف یا اختراع شده باشد، نیست، بلکه صرفاً بیان‌گر مناسبات واقعی هستند که از یک مبارزه طبقاتی موجود، از یک جنبش تاریخی که در برابر دیدگان ما، جریان دارد، منشأ می‌گیرند.

کمونیست‌ها در مبارزات کارگران ملل کشورهای مختلف، منافع مشترک تمام کارگران را مستقل از هر گونه ملیتی در نظر دارند و از آن دفاع می‌کنند. آن‌ها در مراحل مختلف تکامل و پیشرفت مبارزه طبقه کارگر بر ضد بورژوازی، همواره و در همه جا، نماینده منافع تمام جنبش هستند. بنا بر این از طرفی عملاً پیشروترین و مصمم‌ترین بخش جنبش کارگری هر کشورند و از لحاظ نظری نیز این مزیت را بر توده پرولتر دارند، که به روشنی نسبت به جهت پیشرفت، وضعیت و نتایج کلی نهایی جنبش پرولتری آگاهی دارند.»

«هدف فوری کمونیست‌ها، تشکل پرولتاریا به صورت یک طبقه، سرنگونی حکومت بورژوازی و کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریاست.» «صفت ممیزه کمونیسم، الغای مالکیت به طور کلی نیست، بلکه الغای مالکیت بورژوایی است. از آن جایی که مالکیت خصوصی بورژوایی، آخرین و کامل‌ترین مظهر آن چنان تولید و تملک محصولی است که بر تضادهای طبقاتی، استثمار فرد از فرد مبتنیست، بنا بر این تئوری کمونیست‌ها را می‌توان در یک جمله خلاصه کرد: الغای مالکیت خصوصی.»

مانیفست، سپس به دعاوی بورژوازی می‌پردازد و می‌گوید: «شما از این که ما می‌خواهیم مالکیت خصوصی را لغو کنیم، به هراس می‌افتید. ولی در جامعه کنونی شما، مالکیت خصوصی برای نه دهم اعضای

جامعه لغو شده است. این مالکیت همانا در سایه آن موجود است که برای نه دهم دیگر موجود نیست. بنا بر این شما ما را سرزنش می‌کنید که می‌خواهیم مالکیتی را ملغا سازیم که محرومیت اکثریت مطلق جامعه از مالکیت، شرط ضروری وجود آنست.

بالجمله شما ما را ملامت می‌کنید که می‌خواهیم مالکیت شما را ملغا سازیم. آری، واقعاً هم ما همین را خواستاریم.

از آن لحظه که دیگر تبدیل کار به سرمایه و پول و عواید ارضی و خلاصه به قدرت اجتماعی، که بتوان انحصارش نمود، میسر نباشد، یعنی از آن لحظه که مالکیت شخصی دیگر نتواند به مالکیت بورژوازی مبدل گردد. از همان لحظه است که شما اظهار می‌دارید شخصیت از میان رفته است.

بدین سان اقرار دارید که منظور شما از شخصیت چیز دیگری غیر از شخصیت فرد بورژوا یعنی مالک بورژوا نیست. چنین شخصیتی حقیقتاً هم باید از بین برود.

کمونیسم از احدی امکان تملک محصولات اجتماعی را سلب نمی‌نماید، بلکه تنها از کسانی این قدرت را سلب می‌کند که از طریق این تملک، کار دیگران را نیز محکوم خود می‌کنند.

معترضانه می‌گویند که بر اثر الغای مالکیت خصوصی، هر گونه فعالیتی متوقف می‌شود و لختی و بطالت همگانی، همه جا را فرا می‌گیرد.

در این صورت می‌بایستی جامعه بورژوازی مدت‌ها پیش بر اثر لختی و بطالت نابود شده باشد، زیرا در این جامعه آن که کار می‌کند چیزی به دست نمی‌آورد و آن که چیزی به دست می‌آورد، کار نمی‌کند. همه این بیم و هراس‌ها به این تکرار مکرر محدود می‌شود که وقتی سرمایه وجود نداشت کار مزدوری نیز دیگر وجود نخواهد داشت.

... و اما الغای خانواده! حتا افراطی‌ترین رادیکال‌ها نیز از این قصد پلید کمونیست‌ها به خشم می‌آیند.

خانواده کنونی بورژوازی بر چه اساسی استوار است؟ بر اساس سرمایه و مداخل خصوصی. این خانواده به صورت تمام و کمال تنها برای بورژوازی وجود دارد. بی‌خانمانی اجباری پرولتاریا و فحشای عمومی مکمل آنست.

خانواده بورژوازی طبیعتاً با از میان رفتن این مکمل خود از بین می‌رود و زوال هر دو با زوال سرمایه توأم است.

ما را سرزنش می‌کنید که می‌خواهیم به استثمار والدین از اطفال خود خاتمه دهیم؟ ما به این جنایت اعتراف می‌کنیم.

ولی شما می‌گویید که وقتی ما به جای تربیت خانوادگی، تربیت اجتماعی را برقرار می‌سازیم، گرامی‌ترین مناسباتی را که برای انسان وجود دارد از میان می‌بریم.

اما مگر تعیین‌کننده پرورش خود شما جامعه نیست؟ مگر تعیین‌کننده این پرورش آن مناسبات اجتماعی که در درون آن به کار پرورش مشغولید و نیز دخالت مستقیم و یا غیر مستقیم جامعه از طریق مدرسه و غیره نیست؟ کمونیست‌ها تأثیر جامعه در پرورش را از خود اختراع نمی‌کنند، آن‌ها تنها خصلت آن را تغییر می‌دهند و کار پرورش را از زیر تأثیر نفوذ طبقه حاکمه بیرون می‌کشند.

هر اندازه که در سایه رشد صنایع بزرگ، پیوندهای خانوادگی در محیط پرولتاریا بیش‌تر از هم می‌گسلد و هر اندازه که کودکان بیش‌تر به کالای ساده و افزار کار مبدل می‌گردند، به همان اندازه یاوه‌سرایی‌های بورژوازی درباره خانواده و پرورش و روابط محبت‌آمیز والدین و اطفال بیش‌تر ایجاد نفرت می‌کند.

بورژوازی یک صدا بانگ می‌زند: آخر شما کمونیست‌ها می‌خواهید اشتراک زن را عملی کنید.

بورژوازی زن خود را تنها یک افزار تولید می‌شمرد. وی می‌شنود که افزارهای تولید باید مورد بهره‌برداری همگانی قرار گیرند، لذا بدیهی است که نمی‌تواند طور دیگری فکر کند جز این که همان سرنوشت شامل زنان نیز خواهد شد.

وی حتا نمی‌تواند حدس بزند که اتفاقاً صحبت بر سر آنست که این وضع زنان، یعنی صرفاً افزار تولید بودن آنان، باید مرتفع گردد.

وانگهی چیزی مضحک‌تر از وحشت اخلاقی عالی‌جنابانه بورژوازی ما از این اشتراک رسمی زن‌ها، که به کمونیست‌ها نسبت می‌دهند، نیست. لازم نیست کمونیست‌ها اشتراک زن را عملی کنند، این اشتراک تقریباً همیشه وجود داشته است.

بورژواهای ما، به این که زنان و دختران پرولتاریا خود را تحت اختیار دارند، اکتفا نمی‌ورزند و علاوه بر فحشای رسمی، لذت مخصوصی می‌برند، وقتی که زنان یکدیگر را از راه به در می‌کنند.

زناشویی بورژوازی در واقع همان اشتراک زنان است. حداکثر ایرادی که ممکن بود به کمونیست‌ها وارد آورند، این است که می‌خواهند اشتراک ریاکارانه و پنهانی زنان را رسمی و آشکار کنند. ولی بدیهی است که با نابود

شدن مناسبات کنونی تولید، آن اشتراک زنان که از این مناسبات ناشی شده، یعنی فحش‌های رسمی و غیر رسمی، نیز از میان خواهد رفت. و نیز کمونیست‌ها را سرزنش می‌کنند که می‌خواهند میهن و ملیت را ملغا سازند.

کارگران میهن ندارند. کسی نمی‌تواند از آن‌ها چیزی که ندارند بگیرد. زیرا پرولتاریا باید قبل از هر چیز سیادت سیاسی را به کف آورد و به مقام یک طبقه ملی ارتقا یابد و خود را به صورت ملت درآورد؛ وی خودش هنوز جنبه ملی دارد، گر چه این اصلاً به آن معنایی نیست که بورژوازی از این کلمه می‌فهمد. جدایی ملی و تضاد ملت‌ها بر اثر رشد و توسعه بورژوازی و آزادی بازرگانی و بازار جهانی و یکسانی تولید صنعتی و شرایط زندگی منطبق با آن، بیش از پیش از میان می‌رود.

سیادت پرولتاریا، از میان رفتن این جدایی و تضاد را بیش از پیش تسریع می‌کند. اتحاد مساعی، لااقل اتحاد مساعی کشورهای متمدن، یکی از شرایط اولیه آزادی پرولتاریاست.

با از بین رفتن تضاد طبقاتی در داخل ملت‌ها، مناسبات خصمانه ملت‌ها نسبت به یکدیگر نیز از بین خواهد رفت.

... هنگامی که در جریان تکامل، اختلافات طبقاتی از میان برود و کلیه تولید در دست اجتماعی از افراد تمرکز یابد، در آن زمان حکومت عامه جنبه سیاسی خود را از دست خواهد داد. قدرت حاکمه سیاسی به معنای خاص کلمه عبارت است از اعمال زور متشکل یک طبقه برای سرکوب طبقه دیگر. هنگامی که پرولتاریا بر ضد بورژوازی ناگزیر به صورت یک طبقه متحد گردد، و از راه یک انقلاب، خویش را به طبقه حاکمه مبدل کند و به عنوان طبقه حاکمه مناسبات کهن تولید را از طریق اعمال جبر ملغا سازد، آن گاه همراه این مناسبات تولیدی، شرایط وجود تضاد طبقاتی را نابود کرده و نیز شرایط وجود طبقات به طور کلی و در عین حال سیادت خود را هم به عنوان یک طبقه از بین می‌برد.

به جای جامعه کهن بورژوازی، با طبقات و تناقضات طبقاتی‌اش، اجتماعی از افراد پدید می‌آید که در آن تکامل آزادانه هر فرد شرط تکامل آزادانه همگان است.»

### فعالیت‌های انقلابی مارکس در جریان انقلابات ۴۹ - ۱۸۴۸

هنوز چند روزی از چاپ مانیفست نگذشته بود که انقلاب فوریه ۱۸۴۸ فرانسه، به عنوان پیش‌قراول موج انقلابات ۱۸۴۸ اروپایی آغاز گردید. مردم پاریس، سلطنت لویی فیلیپ را سرنگون کردند. یک ماه بعد، وین با انقلاب روبرو گردید. چند روز پس از آن، برلین سنگر بندی شد. این موج سپس به ایتالیا، لهستان و مجارستان رسید. در بلژیک، جایی که مارکس اقامت داشت، این شور و هیجان انقلابی در میان مردم در حال شکل گرفتن بود. فشار حکومت به انقلابیون افزایش یافت. مارکس و ینی وستفالن همسر وی، توسط پلیس دستگیر شدند. به فرمان شاه بلژیک، مارکس از این کشور اخراج شد. اتهام وی خرید سلاح برای کارگران بود.

مارکس، بار دیگر به فرانسه رفت. کشوری که پرولتاریای انقلابی، نقش اصلی را در سرنگونی رژیم سلطنتی ایفا کرده بود و با قدرت سلاح، جمهوری را برقرار ساخته بود.

در فرانسه، بحث در میان تبعیدی‌های آلمانی در جریان بود که وظیفه آن‌ها اکنون چیست و چه باید بکنند؟ گروهی که تحت تأثیر بلانکیست‌ها قرار داشتند، بر این عقیده بودند که باید مسلحانه وارد آلمان شوند و انقلاب را در آن جا برپا کنند. مارکس با این شیوه‌های توطئه‌گرانه مخالف بود و خواهان سازمان‌دهی توده‌ای برای برپایی انقلاب بود. بنا بر این، در آوریل به اتفاق انگلس عازم کلن شد. در این جا، تشکلی به نام اتحادیه کارگران کلن تشکیل شده بود که ۷۰۰۰ کارگر نیز در آن عضویت داشتند. در همین حال یکی دیگر از اعضای اتحادیه، به نام استفان بورن در برلین، کارگران را سازمان‌دهی کرده بود. مارکس و انگلس، با این هر دو تشکل بر سر وظایف پرولتاریا در آن مقطع معین، ارزیابی از تحولات آلمان و نقش طبقات مختلف در آن و شیوه کار، اختلاف نظر داشتند.

با کارگر حروف‌چین، بورن و انجمن‌هایی که ایجاد کرده بود، از این جهت مخالف بودند که کارشان را صرفاً بر سر مسایل صنفی و اقتصادی متمرکز ساخته بودند و به مسایل سیاسی کاری نداشتند. با اتحادیه کارگران کلن نیز گذشته از مسایل مورد اختلاف بر سر وحدت آلمان و مخالفت مارکس با سیستم فدراتیوی که گتچاک، از رهبران اتحادیه مدافع آن بود، بر سر بی‌توجهی به مطالبات دمکراتیک و شیوه برخورد با جریان‌ات دمکرات، اختلاف وجود داشت.



بنا بر این، آن‌ها عضو یک سازمان دمکرات شدند، تا بتوانند از طریق ارگانی که در حال سازمان‌دهی بود، تأثیر نظری و عملی خود را بر کل جنبش و تدارک برای ایجاد حزب پرولتری بر جای بگذارند. نخستین شماره این نشریه که "نویه راینیشه تسایتونگ" نام داشت، در اوایل ژوئن با سردبیری مارکس انتشار یافت.

مقالاتی که در این نشریه انتشار یافت، نشان می‌داد که بر خلاف ظاهر قضیه که ارگان یک تشکل دمکرات بود، از موضع پرولتری و دفاع از منافع طبقه کارگر، مسایل را مورد تجربه و تحلیل قرار می‌دهد. تنها روزنامه‌ای در جهان بود که با شور و احساس، از کارگران فرانسوی و قیام ژوئن آن‌ها علیه بورژوازی دفاع نمود.

در فاصله یک سالی که این روزنامه انتشار یافت، مارکس و انگلس مجموعاً متجاوز از ۴۰۰ مقاله و مطلب نوشتند. با پیشروی ضد انقلاب اروپایی، پس از شکست قیام ژوئن پرولتاریا در پاریس، در پروس نیز ضد انقلاب دست به تعرض زده بود. در فوریه ۱۸۴۹، مارکس به اتهام نقض قانون مطبوعات و برانگیختن مردم به شورش، به دادگاه فرا خوانده شد. مارکس در دادگاه از مواضع نشریه دفاع کرد و با افشای تمام نظم موجود گفت: «اکنون نخستین وظیفه مطبوعات این است که تمام شالوده‌های نظم سیاسی موجود را رسوا سازند.» دادگاه دلیلی بر محکومیت نیافت. انتشار روزنامه ادامه پیدا کرد. انگلس که در سنگرهای جنگ انقلابی علیه ضد انقلاب در حال نبرد بود، مرتب گزارشاتی تحلیلی از صحنه‌های جنگ برای روزنامه ارسال می‌کرد.

مارکس بر تلاش خود برای ایجاد حزب پرولتاریائی افزود. از اواخر پاییز ۱۸۴۸، فعالیت خود را در ارتباط با اتحادیه کارگران کلن افزایش داده بود. ژوزف مول، از دوستان نزدیک مارکس، به عنوان رئیس اتحادیه انتخاب گردید، که این خود نشان‌دهنده تقویت مواضع مارکس در اتحادیه بود. پس از تحت تعقیب قرار گرفتن مول و متواری شدن وی، از مارکس خواسته شد که ریاست اتحادیه را بپذیرد. وی علی‌رغم این که به علت کار فراوانی که داشت، این پیشنهاد را قبلاً نپذیرفته بود، اکنون این وظیفه را نیز بر عهده گرفت و به عنوان رئیس اتحادیه کارگران کلن برگزیده شد. اتحادیه کارگران کلن با انجمن‌های استنفان بورن متحد شد. در اوایل ماه مه ۱۸۴۹ کنگره انجمن‌های ایالت راین و وستفالی، با هدف ایجاد یک انجمن سراسری کارگری تشکیل گردید. تلاش برای ارتباط با مناطق دیگر گسترش یافت. اما در پی شکست قیام در راین، دستور اخراج مارکس از پروس صادر گردید و سرکوب هیئت

تحریریه روزنامه نویه راینیشه تسایتونگ تشدید شد. آخرین شماره روزنامه در ۱۹ مه ۱۸۴۹ با حروف قرمز، انتشار یافت. مارکس و انگلس در این آخرین شماره خطاب به کارگران نوشتند: «تحریریه نویه راینیشه تسایتونگ، به هنگام وداع، از شما به خاطر همدردی که با آن‌ها نشان داده‌اید، سپاسگزاری می‌کند. آخرین کلام آن‌ها همواره و در همه جا، رهایی طبقه کارگر خواهد بود.»

مارکس عازم پاریس شد. اما ضد انقلابی که حاکم شده بود، دیگر مارکس را در پاریس تحمل نمی‌کرد. چاره‌ای جز حرکت به سوی لندن نبود.

### کاربرد درک ماتریالیستی تاریخ در تحلیل یک رویدادهای زنده سیاسی طرح ایده درهم شکستن دولت و دیکتاتوری پرولتاریا

نخستین سال‌های سکونت در لندن، دوران سخت و دردناکی برای مارکس بود. با فقری دهشتناک روبه‌رو بود. در فاصله ۱۸۵۰ تا ۱۸۵۵، سه فرزند یک ساله، ۱۸ ماهه و ۸ ساله خود را از دست داد. اما تمام دشواری زندگی شخصی او هرگز نتوانست تأثیری بر تلاش مبارزاتی وی بگذارد. به رغم سکون، سرکوب و اختناق که بر اروپا حاکم شده بود، به فعالیت‌های خود ادامه داد.

در انجمن آموزشی کارگران آلمانی سخنرانی می‌کرد، برای احیای ارتباطات گسیخته شده در آلمان تلاش می‌ورزید، تحقیقات اقتصادی خود را دنبال می‌نمود، برای مطبوعات کارگری، به ویژه در انگلیس مقاله می‌نوشت و برای این که بتواند اندکی از هزینه زندگی خانواده‌اش را تأمین کند، از تابستان ۱۸۵۱، مقالاتی نیز برای روزنامه نیویورک دیلی تریبیون می‌نوشت.

در سال ۱۸۵۲، یکی از درخشان‌ترین آثار خود، "هیجدهم برومر لویی بناپارت" را برای نشریه "انقلاب" که توسط یکی از نزدیک‌ترین رفقاییش، ژوزف ویده مایرانتشار می‌یافت، نوشت.

پیش از این، مارکس در مجله تئوریک اتحادیه کمونیست که به سردبیری وی در انگلیس انتشار می‌یافت، یک جمع‌بندی از انقلاب فرانسه و مبارزه طبقات از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰ ارائه داده بود که بعدها تحت عنوان "مبارزات طبقاتی در فرانسه" انتشار یافت. در این اثر، آن چه را که در مانیفست به عنوان یک جمع‌بندی کلی از تاریخ بشریت، تاریخ سراسر مبارزه طبقات بیان شده بود، در یک رویداد زنده نشان داده می‌شود. انقلاب فوریه قدم به قدم تعقیب می‌شود.

تضادهای اجتماعی، منابع طبقاتی متضاد و طبقات درگیر در مبارزه، به دقت تشریح می‌شوند.

پیش از انقلاب فوریه ۱۸۴۸، قدرت سیاسی در فرانسه، در دست فراکسیون از طبقه سرمایه‌دار، اشرافیت مالی، قرار داشت. سلطه این اشرافیت مالی به مانعی بر سر راه تحولات تبدیل شده بود. از بورژوازی صنعتی، که منافع‌اش به خطر افتاده بود، تا همه بخش‌های بورژوازی کوچک، دهقانان و کارگران، هر یک از زاویه منافع خود و از این رو به درجات مختلف، مخالف رژیم سلطنتی حاکم بودند.

مارکس، در کتاب *'مبارزات طبقاتی در فرانسه'*، پس از تشریح علل اقتصادی و طبقاتی این مخالفت‌ها و اعتراضات می‌نویسد: «سرانجام، انفجار نارضایتی عمومی به علت دو رویداد اقتصادی، بدی محصول و ترقی قیمت‌ها که منجر به درگیری‌های خونین گردید و نیز بحران اقتصادی، که به وخامت وضعیت صنایع و بازرگانی و ورشکستگی دکان‌داران و خرده‌فروشان انجامید، به سر حد طغیان رسید.

پاریس، سنگر بندی شد. مراکز نظامی به تصرف توده‌های کارگر و زحمتکش درآمد و روز ۲۴ فوریه، لویی فیلیپ، شاه فرانسه ناگزیر به استعفا گردید. در حالی که هنوز کارگران اسلحه در دست در سنگرها می‌جنگیدند، اپوزیسیون بورژوازی، یک حکومت موقت تشکیل داد. تا ظهر ۲۵ فوریه، هنوز جمهوری اعلام نشده بود، اما وزارت‌خانه‌ها میان عناصر بورژوازی تقسیم شده بودند. کارگری به نام راسپای، به نمایندگی از سوی کارگران، روانه شهرداری، مقر حکومت موقت شد و اعلام نمود: "به نام پرولتاریای پاریس، به حکومت موقت فرمان داده می‌شود که جمهوری را اعلام نماید. اگر این فرمان تا دو ساعت دیگر عملی نگردد، راسپای با ۲۰۰۰۰ تن باز خواهد گشت..." مهلت دو ساعته هنوز به سر نرسیده بود که بر در و دیوار پاریس، واژه‌های پرشکوه تاریخی نقش بست: "جمهوری فرانسه، آزادی، برابری، برادری!"

اما شعار "جمهوری، آزادی، برابری، برادری" چیزی افزون بر شعار رادیکال‌ترین جناح بورژوازی دوران انقلاب کبیر فرانسه نداشت. پرولتاریای پاریس، از جمهوری چه برداشتی داشت و از حکومت موقت چه می‌خواست؟ مارکس در اثر خود *'مبارزات طبقاتی در فرانسه'* توضیح می‌دهد که با توجه به سطح رشد اقتصادی، تضادهای طبقاتی و آگاهی پرولتاریا، انقلاب فوریه اصولاً نمی‌توانست انقلابی برای رهایی پرولتاریا باشد و جمهوری فوریه نیز می‌بایستی مقدم بر هر چیز، سلطه بورژوازی را کامل نماید. او نوشت:

«پرولتاریا با تحمیل جمهوری به حکومت موقت و به وسیله حکومت موقت به همه فرانسه، فوراً به منزله یک حزب مستقل قدم پیش نهاد. ولی در عین حال از همه جامعه بورژوائی توقع داشت که علیه منافع خودش عقب نشیند. آن چه پرولتاریا به چنگ آورد، میدان مبارزه برای رهایی انقلابی بود و به هیچ وجه نه خود این رهایی.» پرولتاریا در موقعیتی نبود که قدرت سیاسی را به چنگ آورد. «جمهوری فوریه می‌بایستی قبل از هر چیز، سلطه بورژوازی را کامل نماید. به این طریق که در کنار اشرافیت مالی، به همه طبقات مملک اجازه دخول به حیطة قدرت سیاسی را بدهد.»

اما پرولتاریا نیروی اصلی سنگرهای نبرد خیابانی فوریه بود و نقش مهمی را در سرنگونی لویی فیلیپ و برچیدن نظام سلطنت ایفا کرده بود. لذا دعاوی و مطالبات مختص خود را داشت. بورژوازی دیگر نمی‌توانست، این نیرو را نادیده گیرد. از این رو بود که در ترکیب حکومت موقت، آلبر کارگر و لویی بلان سوسیالیست تخیلی نیز به عنوان نمایندگان کارگران، جای گرفتند. «حکومت موقت که بر سنگرهای فوریه پایه گرفته بود، در تشکلاتش ضرورتاً احزاب مختلف را منعکس می‌کرد. احزابی که پیروزی میان آنها تقسیم می‌شد. این حکومت چیز دیگری جز سازش طبقات مختلف نبود. طبقاتی که مشترکاً تاج و تخت ژوئیه را سرنگون کرده بودند، اما منافعشان با یکدیگر در تضاد بود.»

لذا بدیهی بود که هر طبقه و قشری، تعبیر خودش را از جمهوری و وظایف حکومت موقت داشته باشد. باید توجه داشت که این سازش طبقات بر پایه "سنگرهای فوریه پا گرفته بود" نه در پشت میز مذاکره. سازشی که توازن قوای طبقات در لحظه‌ای معین آن را تحمیل کرده بود.

از دیدگاه کارگران که جمهوری را تحمیل کرده بودند و مهر خود را بر آن کوبیده بودند، این جمهوری می‌بایستی یک جمهوری اجتماعی باشد. از همین رو، درست در همان روزی که جمهوری اعلام شد، مارشله، کارگر راه‌آهن، تفنگ در دست به نمایندگی از کارگرانی که در مقابل شهرداری اجتماع کرده بودند، از حکومت موقت خواست که فوراً "حق کار، را تصویب کند. "حق کار" اما با تمام مناسبات اقتصادی موجود، با حکومت موقتی که اکثریت‌اش در دست بورژوازی بود و با جمهوری بورژوائی، در تعارض قرار داشت. با وجود این، از آن جایی که پرولتاریا با تعبیر خودش، جمهوری را جمهوری اجتماعی می‌پنداشت، "حق کار، را مطرح می‌کرد. بورژوازی هم ناگزیر بود، عجالتاً تصویب کند و امتیاز دهد.

به قول مارکس، جمهوری فوریه، «مجبور بود، خود را به منزله جمهوری محاط از نهادهای اجتماعی اعلام نماید. پرولتاریای پاریس، جمهوری را به دادن آوانس مجبور می‌کرد. کارگری به نام مارشه، حکمی را دیکته کرد که بر طبق آن، حکومت موقت نوپا، خود را موظف می‌کرد، حیات کارگران را از طریق کار تأمین نماید، برای همه مردم کار به وجود آورد و غیره و غیره... چند روز بعد که حکومت، قول و قرارهایش را فراموش کرد و چنین به نظر می‌رسید که پرولتاریا را از یاد برده است، ۲۰ هزار کارگر، با شعار سازمان کار، ایجاد وزارت مخصوص کار، به سوی شهرداری روی آوردند. حکومت موقت با بی‌میلی و پس از نشست‌های طولانی، یک کمیسیون مخصوص دائمی تعیین نمود که وظیفه‌اش یافتن راه حل بهبود وضع طبقات زحمتکش بود. این کمیسیون از نمایندگان اصناف و به ریاست لویی بلان و آلبر تشکل شد. لوکزمبورگ به عنوان محل جلسات‌اش تعیین گردید. بدین ترتیب، نمایندگان طبقه کارگر، از مقرر حکومت موقت تبعید شدند و بخش بورژوازی حکومت موقت، قدرت واقعی دولتی و زمام امور اداری را مطلقاً در دست گرفت. و در کنار وزارت‌خانه‌های مالیه، تجارت و خدمات عمومی، در کنار بورس و بانک، یک کنیسه سوسیالیستی بنا گردید که خاخام‌های اعظم‌اش، لویی بلان و آلبر، متعهد بودند، ارض موعود را کشف کنند. عهد جدید را بشارت دهند و پرولتاریای پاریس را مشغول گردانند... مطالبات پرولتاریای پاریس وقتی که فراسوی حیطة جمهوری بورژوازی قرار می‌گرفت، نمی‌توانست موجودیت دیگری جز موجودیت موهوم لوکزمبورگ داشته باشد.

کارگران با بورژوازی متفقاً دست به انقلاب فوریه زدند و کوشیدند تا در کنار بورژوازی به منافع‌شان تحقق بخشند. حتا در حکومت موقت، در کنار اکثریت بورژوازی، کارگری را علم کردند. سازمان کار! اما سازمان کار حی و حاضر بورژوازی، کار روزمزد است، کاری که بدون آن نه بورژوازی و نه جامعه بورژوازی می‌تواند وجود داشته باشد. وزارت‌خانه مخصوص کار! مگر وزارت‌خانه‌های مالیه، تجارت، خدمات عمومی، وزارت‌خانه بورژوازی کار نیستند؟ در کنار آن‌ها یک وزارت‌خانه‌ی پرولتری کار؟! این دیگر چیزی جز وزارت‌خانه عجز، وزارت‌خانه آرزوهای مقدس و یا کمیسیون لوکزمبورگ نخواهد بود.»

آن چه در این میان حائز اهمیت بود، اعلام "جمهوری اجتماعی" بود که با آن مضمون انقلابات پرولتری اعلام می‌شد. ولو این که امکان تحقق‌اش در آن شرایط وجود نداشت و سر از ناکجا آباد درمی‌آورد. حق کار هم بر همین

منوال. حق کار «به معنای بورژوازی چیزی است بی‌معنا و آرزویی مقدس و در مانده. اما در پشت "حق کار" سلطه بر سرمایه، یعنی در دست گرفتن ابزار تولید به وسیله طبقه کارگر متعاون و به این ترتیب، محو کار مزدی قرار گرفته است. در پشت "حق کار"، شورش ژوئن قرار گرفته بود.»

در حالی که کمیسیون لوکزمبورگ، کارگران را با طرح لویی بلان برای ایجاد وزارتخانه کار، به منظور الغای استثمار و برقراری مسالمت‌آمیز سوسیالیسم، با همکاری حکومت موقت، سرگرم کرده بود، و ایضاً کارگاه‌های ملی یا آتلیه‌ها نیز بر طبق همین طرح، می‌بایستی به کارگاه‌های موعود اجتماعی تبدیل شوند، بورژوازی آخرین گام‌ها را برای بازگرداندن نتایج انقلاب به محدوده‌های نظم بورژوازی برمی‌داشت. بورژوازی هنگامی که همه طبقات و اقشار غیر پرولتر و حتا لومپن پرولتاریا را پشت سر خود علیه پرولتاریا بسیج کرد، تعرضات پی در پی خود را آغاز نمود. نمایندگان پرولتاریا از کمیسیون اجرایی اخراج شدند. پیشنهاد تشکیل وزارت مخصوص کار رد شد و سرانجام در ۲۱ ژوئن دستور داده شد که تمام کارگران مجرد یا باید به خدمت ارتش درآیند، یا به زور از آتلیه‌های ملی اخراج می‌شوند. بورژوازی کارگران را مجبور به قیام کرد. «برای کارگران چاره‌ای جز این که یا از گرسنگی بمیرند یا دست به حمله زنند، باقی نماند. جواب کارگران، قیام عظیم روز ۲۲ ژوئن بود. این قیام، نخستین نبرد بزرگ میان دو طبقه‌ای است که جامعه نوین را به انشعاب کشانده‌اند.»

کارگران، قهرمانانه ۵ روز جنگیدند و بورژوازی با قتل عام ۳۰۰۰ زندانی از آن‌ها انتقام گرفت. ۱۵ هزار کارگر نیز تبعید شدند. «پرولتاریا تازه پس از شکست‌اش به این حقیقت ایمان آورد که کوچک‌ترین بهبود وضع‌اش در محدوده جمهوری بورژوازی خیالی بیش نیست. و این تخیل اگر بخواهد به خود واقعیت بخشد، چنان جنابیتی تلقی خواهد شد...»

مارکس با تحلیل روند مبارزه طبقاتی و تحولات دوران انقلاب، این جمع‌بندی را نیز ارائه می‌دهد که در دوره‌های طوفانی مبارزه طبقات، در دوران انقلابی، تاریخ سرعت می‌گیرد و «پیشرفت‌هایی که پیش از این در نیم قرن انجام می‌گرفت، در طول هفته‌ها صورت می‌گیرد.» وی هم چنین بر نقش انقلابات در سرعت بخشیدن به روند پیشرفت و ترقی تاریخ تأکید می‌ورزد و می‌گوید: «انقلاب‌ها لکوموتیو تاریخ‌اند.»

نکته بسیار مهم در کتاب "مبارزات طبقاتی در فرانسه" این است که برای نخستین بار، صریحاً واژه دیکتاتوری پرولتاریا به کار می‌رود و ضرورت آن

به عنوان یک مرحله گذار، برای الغای اختلافات طبقاتی و دگرگونی کل مناسبات اجتماعی مطرح می‌شود.

مارکس پس از آن که سوسیالیسم تخیلی را به نقد می‌کشد و سوسیالیسم انقلابی پرولتری را بدیل آن قرار می‌دهد، می‌گوید: «این سوسیالیسم، اعلام تداوم انقلاب است. دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا به مثابه نقطه گذار ضروری جهت الغاء اختلافات طبقاتی به طور کلی است، جهت الغاء همه مناسبات تولیدی است که این اختلافات بر آن‌ها مبتنی هستند، جهت الغاء همه روابط اجتماعی منطبق با این مناسبات تولیدی، جهت دگرگونی کلیه ایده‌هایی است که منبعث از این روابط اجتماعی می‌باشند.»

مارکس در اثر بی‌همتای خود "هیجدهم برومر لئوی بناپارت" که در فاصله دسامبر ۱۸۵۱ تا مارس ۱۸۵۲ نوشته شد، تحلیل خود را از روند مبارزات طبقاتی در فرانسه تا کودتای لئوی بناپارت بسط می‌دهد. در این اثر، تحلیلی ژرف، از روند مبارزات طبقاتی در فرانسه ارائه می‌شود. ایده‌های کاملاً جدیدی مطرح می‌گردد و نشان داده می‌شود که چرا و چگونه، یک ماجراجوی سیاسی، کاریکاتور ناپلئون بناپارت، در فرانسه به قدرت می‌رسد، کودتا می‌کند و به تقلید از ناپلئون بناپارت، خود را امپراتور فرانسه می‌نامد.

خود وی در مقدمه کتاب می‌گوید «در این نوشته نشان می‌دهم که نبرد طبقاتی در فرانسه چگونه اوضاع و احوال و وضعیتی به وجود آورد که در نتیجه آن‌ها آدم کم‌مایه دلک مآبی توانست قیافه قهرمانان را به خود بگیرد.»

تبیین درخشان مارکس به روش شدن ماهیت پدیده‌ای انجامید که همه در تحلیل آن در مانده بودند: بناپار تیسیم.

مارکس، پدیده بناپار تیسیم یا دولت استثنائی را محصول نوعی بحران قدرت برخاسته از توازن معین قوای طبقاتی می‌داند که طبقه حاکم، قدرت حکومت کردن را از دست داده است، اما طبقه انقلابی هنوز در موقعیتی نیست که قدرت سیاسی را قبضه کند. در چنین شرایطی از توازن قوای طبقاتی است که طبقه حاکم موقتاً از قدرت سیاسی مستقیم چشم می‌پوشد، تا قدرت اقتصادی و طبقاتی خود را حفظ کند. در اینجا چنین به نظر می‌رسد که دولت در ماورای طبقات قرار گرفته است و با مانور میان طبقات و تروریسم عریان، می‌کوشد، تا چنین وانمود کند که مستثنی از منافع همه طبقات و اقشار، دارد به یکسان بر همه حکومت می‌کند و با عوام فریبی می‌کوشد، دفاع از منافع طبقه استثمارگر حاکم را لاپوشانی نماید.

انگلس در مقدمه ای که در سال ۱۸۸۵ برای این اثر نوشت، می‌گوید:

«به راستی هم که این اثر، کاری نبوغ‌آسا است. بی‌درنگ پس از رویدادی که، همچون رعد و برقی ناگهانی در آسمانی صاف، جهان سیاست را شگفت‌زده کرد، رویدادی که بعضی‌ها با فریادهایی از سر خشم و منزه‌طلبی، به بدگویی از آن برخاستند، و برخی دیگر به عنوان آغاز دوران رهایی از انقلاب و همچون کيفر آشوب برآمده از آن، به استقبالش شتافتند، همگان دچار حیرت بودند و هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد؛ مارکس شرح کوتاهی از این رویداد نوشت که آکنده از نیشخند و طنز بود. وی در این شرح کوتاه نشان میداد که رویدادهای پیش آمده در فرانسه از روزهای فوریه به بعد در درون خود چه ارتباطی با یکدیگر داشتند و چگونه معجزه ۲ دسامبر چیزی نبود جز نتیجه طبیعی و ضروری این روابط که بیان آن‌ها هیچ نیازی نداشت که از سر کرده کودتا جز با لحن تحقیرآمیزی که شایسته وی بود یاد کرده شود. دورنمایی که مارکس از این رویدادها در این کتاب ترسیم کرد، با چنان استادی و مهارتی کشیده شده بود که هر چه از آن پس در باب زوایای ناگفته آن‌ها گفته شد، فقط تأییدی بر وفاداری نوشته مارکس در بازتابانیدن واقعیت بود. این گونه ادراک شایسته از تاریخ روزمره به صورت زنده آن، و چنین درکی روشن از رویدادها، درست در لحظه وقوع آن‌ها، به راستی بی‌همتا است.»

در بررسی کتاب "مبارزات طبقاتی در فرانسه" تا اینجا روند مبارزه طبقات را دنبال کردیم که همه طبقات و اقشار طرفدار نظم موجود، علیه پرولتاریا متحد شدند، تا آن را در قیام ژوئن سرکوب کنند. ادامه مطلب را از کتاب "هیجدهم برومر لوئی بناپارت" پی می‌گیریم.

پس از سرکوب قیام ژوئن پرولتاریای پاریس، نزاع در درون نیروهائی که علیه پرولتاریا متحد شده بودند، فزونی گرفت. در جریان مبارزه در درون فراکسیون‌های مختلف بورژوازی، مبارزه میان بورژوازی و خرده‌بورژوازی، مبارزه میان ائتلاف پرولتاریا و خرده‌بورژوازی با ائتلاف بورژوازی، طبقات و اقشار مختلف جامعه فرانسه یکدیگر را مدام تحلیل می‌برند، هیچیک از طبقات و اقشار قادر به سلطه سیاسی قطعی نمی‌شود. طبقه حاکم، قدرت حکومت کردن را از دست می‌داد. سرانجام، در برابر شرایطی که پیش آمده بود، چشم پوشی موقت از قدرت سیاسی مستقیم و برقراری استبداد بناپارتی را بر هر چیز ترجیح داد، تا سلطه طبقاتی خود را حفظ کند.

در ۲ دسامبر ۱۸۵۱، لوئی بناپارت، برادر زاده ناپلئون بناپارت، به تقلید کاریکاتور وار از عموی خود که با سرنگونی دیرکتوار در نوامبر ۱۷۹۹، به کودتا متوسل گردید و بعداً خود را امپراتور اعلام نمود، دست به کودتا زد.



جمع‌بندی تمام این تحولات را مارکس در چند جمله کوتاه زیر بیان می‌کند:

«در ایام ژوئن، همه طبقات و تمامی احزاب در یک حزب که همان حزب نظم بود متحد شده بودند، در برابر طبقه پرولتاریا، یا "حزب هرج و مرج"، در برابر سوسیالیسم، در برابر کمونیسم. آن‌ها که جامعه را از خطر "دشمنان جامعه" رهانیده بودند و شعارهای قدیمی مالکیت، خانواده، مذهب، نظم را همچون اسم شب به سربازان خود آموخته، و فریاد جنگ صلیبی ضدانقلابی سر داده بودند که "این فی ذلک لفتحاً قریب"، از این لحظه به بعد، همین که یکی از احزاب متحد در زیر چنین پرچمی بر ضد شورشیان ژوئن می‌کوشد تا از سنگر نبرد انقلابی در جهت منافع طبقاتی خویش دفاع کند، با فریاد "مالکیت، خانواده، مذهب، نظم" است که در میدان نبرد از پای در می‌آید. هر بار که حلقه خداوندان جامعه تنگ‌تر می‌شود، و منفعتی انحصاری‌تر جای منافع عام را می‌گیرد، همان بار جامعه نجات یافته است. ساده‌ترین درخواست در قالب اصلاحات مالی بورژوایی، یا در قالب پیش پا افتاده‌ترین شعارهای لیبرالیستی، یا توخالی‌ترین شکل‌های جمهوری، با مبتذل‌ترین نمونه‌های دمکراسی، به عنوان "سوء قصد به جامعه" در جا تنبیه می‌شود و داغ "سوسیالیستی" بر پیشانی‌اش می‌خورد. سرانجام نوبت خود "علمای بزرگ مذهب و نظم" می‌رسد که با اردنگی از کرسی‌های بلاغت خویش رانده، یا در دل شب از توی رختخواب‌های‌شان بیرون کشیده و در کالسکه‌های انتظامی چپانده می‌شوند تا روانه هلفدونن شوند یا راه تبعید را در پیش گیرند. معابدشان خراب، دهان‌های‌شان بسته، قلم‌های‌شان شکسته، و دفتر قانون‌شان به نام مذهب، مالکیت، خانواده و نظم، پاره پاره شده است. چه بسا بورژواهای متعصب طرفدار نظم که به شلیک رگبار گروهی سرباز مست لایعقل در بالکن خانه‌هایشان از پا در آمده‌اند. حرمت کانون‌های خانوادگی شکسته شده، و خانه‌های‌شان توسط نظامیان به عنوان دست‌گرمی بمباران گردیده است، و همه این‌ها هم به نام مالکیت، خانواده، مذهب و نظم! خلاصه این که گل سر سبد سپاه مقدس نظم، در نهایت همان لای و لجن منجلاب جامعه بورژوایی است، و آن که به عنوان "ناجی جامعه" به کاخ توپلری وارد می‌شود همان کراپولینسکی رنل و آس و پاس است.»

اما پرولتاریا پس از شکست‌اش چه کرد؟

«با این شکست، پرولتاریا به عقب صحنه انقلاب رفت. هر چند هر بار که بنظر می‌رسید جنبش نفس تازه‌ای پیدا کرده است کوشید دوباره جایگاه خودش را بازیابد، اما کوشش‌های وی هر بار با نیروی کاهش یافته‌تر و با نتیجه‌ای

ضعیف‌تر همراه بود. پرولتاریا، به محض اینکه یکی از قشرهای اجتماعی برتر از او، شور و شوقی انقلابی پیدا می‌کند، با وی عقد اتحاد می‌بندد و بدین‌سان متحمل همه شکست‌هایی می‌شود که بر تمامی احزاب متفاوت، یکی پس از دیگری وارد شد. ولی همین ضربه‌های پیاپی، به موازات گسترش یافتن آن‌ها به تمامی قشرهای جامعه، بیش از پیش ضعیف می‌شوند. رؤسای اصلی جنبش پرولتاریائی در مجلس ملی و در جامعه مطبوعات، یکی پس از دیگری، تسلیم دادگاه‌ها شدند و جای آنان در مجلس و مطبوعات به چهره‌هایی بیش از پیش مبهم داده شد. بخشی از پرولتاریای پارسی، درگیر تجاربی مسلکی، مانند بانک‌های مبادله و انجمن‌های کارگری، یعنی وارد جنبشی شد که طی آن دیگر نمی‌خواهد جهان را به کمک وسایل بزرگی که خاص پرولتاریا هستند تغییر دهد، بلکه کاملاً برعکس، در صدد آن است که در چارچوب محدود شرایط هستی خویش، به اصطلاح در غیاب جامعه و به صورت خصوصی، به امتیازاتی دست یابد که به رهایی‌اش کمک می‌کنند، و به ناگزیر هر بار شکست می‌خورد. به نظر میرسد که پرولتاریا نه قادر است عظمت انقلابی خود را باز یابد، نه می‌تواند توان تازه‌ای در اتحادهای تازه‌اش با دیگر قشرها پیدا کند تا همه طبقاتی که وی علیه آن‌ها در ماه ژوئن جنگیده است کنار او از پا درآیند. ولی دستکم این خوشحالی را دارد که با افتخاراتی در خور تمامی نبردهای بزرگ تاریخی از پا در می‌آید. نه تنها فرانسه بلکه تمامی اروپا از زلزله ژوئن به لرزه درآمده، در حالی که شکست‌های بعدی طبقات بالا آنچنان ارزان رخ داده که فقط گزافه‌گویی‌های بیش‌زمانه حزب پیروز ممکن است آن‌ها را به صورت رویدادهائی با اهمیت جلوه‌گر سازد، و این گزافه‌گویی‌ها هم، هر قدر فاصله حزب شکست خورده با پرولتاریا بیشتر باشد، شرم‌آورتر است.

شکست شورش ژوئن، البته زمینه را برای تأسیس جمهوری بورژوایی فراهم کرد و راه را برای استقرار آن هموار ساخت. ولی با این شکست همچنین نشان داده شد که در اروپا مشکل‌های دیگری غیر از مشکل جمهوری یا سلطنت مطرح است. این شکست نشان داد که در اینجا جمهوری بورژوائی، فقط به معنای استبداد مطلق یک طبقه بر طبقات دیگر است و آشکار کرد که در کشورهای دارای تمدن کهن با ساخت طبقاتی بسیار توسعه یافته، برخوردار از شرایط مدرن "تولید" و بهره‌مند از آگاهی معنوی، که همه اندیشه‌های سنتی، به مدد تلاش و کوششی چند قرنی، در آن مستحیل شده‌اند، جمهوری، بطور کلی، فقط قالب دگرگونی سیاسی جامعه بورژوایی است نه قالب حفظ وضع موجود...»

دوره‌ای که جمهوری خواهان بورژوا توانستند، سلطه انحصاری خود را برقرار سازند، بسیار کوتاه بود. روز ۱۰ دسامبر ۱۸۴۸ لویی بناپارت به عنوان رئیس جمهور فرانسه انتخاب شد.

تکیه گاه لویی بناپارت و ارتش شخصی وی، جمعیت ده دسامبر متشکل از لومپن ها بود که گروه هوراکش و بزن بهادر وی در جریان انتخابات محسوب می شد.

«این جمعیت در ۱۸۴۹ تأسیس شده بود. به بهانه تأسیس یک انجمن نیکوکاری، "لومپن" های پاریسی را در شاخه های مخفی سازمان داده بودند، که مأمورانی از بین اعضای طرفدار بناپارت در شهربانی در رأس هر کدام از آنها قرار داشتند و کل جمعیت هم زیر نظر یک ژنرال هوادار بناپارت فعالیت میکرد.

از هرزه‌گردهای آس و پاس که معلوم نبود ممر معاششان از کجاست، و اصل و نسبشان هم از آن بدتر، گرفته تا ماجراجویان و ته‌مانده‌های فاسد بورژوازی، ولگرد، سرباز اخراجی، محکوم به اعمال شاقه تازه از زندان مرخص شده، فراری محکوم به اعمال شاقه، کلاهبردار، شیاد، گدای سر گذر، جیب‌بر، شعبده‌باز، قمارباز، پانداز، مالک روسپی خانه، حامل، عریضه‌نویس دم پستخانه، ویولون زن سر کوچه، کهنه‌فروش، چاقو تیزکن، سفیدگر، فقیر دم در، خلاصه، تمامی این انبوه بی سر و سامان، وارفته و بی سرپناه ثابت که فرانسوی‌ها معمولاً "کولی" خطابشان میکنند، در بین اعضای این جمعیت دیده میشدند. با عناصری از این دست، و اینچنین نزدیک به خود وی، بناپارت بدنه جمعیت ۱۰ دسامبر را تشکیل داد.»

اما عموماً این دهقانان، به عنوان اکثریت جمعیت فرانسه در آن مقطع بودند که به او رای دادند. چرا که جمهوری فرانسه حضورش را با عوارض و مالیات به دهقانان اعلام کرده بود. مارکس، پیش از این در "مبارزات طبقاتی در فرانسه" نوشته بود: «۱۰ دسامبر ۱۸۴۸ روز شورش دهقانان بود... جمهوری، ورودش را به وسیله مامور اخذ مالیات، به دهقانان اعلام کرده بود و دهقانان ورودشان را به وسیله امپراطور به جمهوری اعلام کردند. ناپلئون تنها کسی بود که منافع و تخیلات طبقه دهقان را که در ۱۷۸۹ به وجود آمده بود، تا حد امکان نمایندگی کرده بود. طبقه دهقان، با نوشتن نام ناپلئون بر روی جلد جمهوری، به خارج از فرانسه، اعلام جنگ داد و در درون فرانسه، توقعات منافع طبقاتی‌اش را اعلام نمود. ناپلئون برای دهقانان، یک شخص نبود، بلکه یک برنامه بود. آنها با بیرق و بوق و کرنا و با شعارهای مرگ بر

مالیات، مرگ بر پولدارها، مرگ بر جمهوری، به سوی صندوق‌های انتخابات روی آوردند.»

«مجلس قانونگذاری در ۲۹ مه ۱۸۴۹ تشکیل شد، و در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ منحل گردید. دوره زمانی میان این دو تاریخ، دوره جمهوری مبتنی بر قانون اساسی یا جمهوری پارلمانی است.»

در این دوره، مبارزه شدیدی در درون و بیرون پارلمان، میان فراکسیون‌های مختلف بورژوازی بزرگ، متوسط، و کوچک، میان دو حزب سیاسی سلطنت طلب، جمهوری‌خواه، سوسیال دمکرات، که هر یک از منافع طبقاتی بورژوازی صنعتی، تجاری، مالی، مالکیت ارضی، خرده بورژوازی دفاع می‌کردند، در جریان بود. هر یک تلاش می‌کرد، برتری خود را تثبیت و دیگران را تابع خود سازد.

مارکس درحالی که این نبردها را تشریح می‌کند، ماهیت واقعی منازعه دو جناح سلطنت طلب، در جریان این نبردهای طبقاتی، رابطه آن را با منافع مادی مجزای فراکسیون‌های بورژوازی و پیوند واقعی میان طبقات و نمایندگان سیاسی آن‌ها را مورد بررسی قرار می‌دهد و می‌گوید:

«جدایی این شاخه‌ها از یکدیگر بخاطر به اصطلاح اصول نبود، بلکه بیشتر ناشی از تفاوت شرایط مادی هستی آن‌ها، یعنی بیانگر دو قسم مالکیت متفاوت بود؛ همان تضاد قدیمی شهر و روستا، همان رقابت کهن سرمایه با مالکیت ارضی. البته کسی منکر این نبود که در عین حال خاطرات کهن، دشمنی‌های شخصی، ترسها و امیدواری‌ها، پیشداوری‌ها و توهمات، احساسات همدردی و انزجار، اعتقادات، معتقدات مذهبی و اصولی هم وجود داشت که عامل پیوستگی آن دو به این یا آن خاندان سلطنتی می‌شد. زیرا شکل‌های متفاوت مالکیت، یا شرایط اجتماعی هستی، خود پایه‌ای است که روبنای کاملی از احساس‌ها، پندارها، شیوه‌های اندیشه و نگرش به زندگی، با تفاوت‌ها و شکل‌های ویژه خویش، بر اساس آن پا می‌گیرد. تمامی طبقه، بر پایه شرایط مادی زندگی خویش و روابط اجتماعی متناسب با آن‌ها در پدید آوردن این روبنا و شکل دادن به آن سهیم است. فرد آدمی، که این همه را از راه سنت یا تعلیم و تربیت می‌آموزد ممکن است تصور کند که این‌ها دلایل حقیقی تعیین کننده فعالیت او و نقطه عزیمت آن را تشکیل می‌دهند. اگر چه اورلئانیست‌ها و لژیونیمیس‌ها یعنی هر یک از دو شاخه مورد بحث، می‌کوشیدند تا خود و دیگران را قانع کنند که عامل اصلی جدایی آن دو از یکدیگر دل بستگی‌هایشان به دو خاندان سلطنتی است، اما واقعیت امر در عمل ثابت می‌کرد که آنچه مانع

اتحاد دو شاخه است اختلاف منافع آن‌ها است. همچنان که در زندگانی خصوصی میان آن چیزی که شخص درباره خود می‌اندیشد و به زبان می‌آورد، و آنچه به واقع هست و می‌کند فرق می‌گذارند، در نبردهای تاریخی لازم است میان گفته‌ها و ادعاهای خیالپرورانه احزاب و سازمان واقعی و منافع واقعی آن‌ها، میان طرز تلقی آن‌ها از خودشان و آن چیزی که به واقع هستند، از آن بیشتر فرق گذاشته شود. اورلئانیست و لژیونیمست در جمهوری، در کنار یکدیگر بودند و ادعاهایی برابر داشتند. اگر با این همه، هر شاخه‌ای در مقابل شاخه دیگر در جستجوی احیای خاندان سلطنتی مورد علاقه خود بود معنایی جز این نداشت که دو گروه عمده منافع تقسیم‌کننده بورژوازی - مالکیت ارضی و سرمایه - هر یک به سهم خویش می‌کوشید برتری خود را تثبیت کند و شاخه دیگر را تابع خود سازد.»

در برابر ائتلاف بورژوازی، ائتلافی هم از خرده‌بورژوازی و کارگران تشکیل شده بود.

مارکس در ضمن این بحث به توصیف ماهیت و خصائل طبقاتی خرده بورژوازی و رابطه نمایندگان سیاسی خرده بورژوازی و طبقات با خود طبقات می‌پردازد و می‌نویسد:

«در برابر ائتلاف بورژوازی، ائتلافی از خرده‌بورژوازی و کارگران تشکیل شده بود که همان به اصطلاح حزب سوسیال دمکرات معروف بود.... خصلت ویژه سوسیال دمکراسی را می‌توان چنین خلاصه کرد که در این نظام فکری، نهادهای دمکراتیک جمهوری وسایلی برای نابودی دو حد نهایی سرمایه و نظام مزدوری ملازم با آن تلقی نمی‌شوند، بلکه وسایلی هستند تا تخصص‌های طبقاتی نظام سرمایه‌داری تخفیف پیدا کند و جای خود را به هماهنگی بدهد. گوناگونی تدابیری که برای رسیدن به این منظور اتخاذ می‌شوند هر چه باشد، و صرف نظر از خصلت کم و بیش انقلابی دریافتهایی که سوسیال دمکراسی آن‌ها را به عاریت می‌گیرد، محتوای این نظام فکری همین است که گفتیم. منظور دگرگون کردن جامعه از راه‌های دمکراتیکی است، ولی دگرگون کردنی در قالب خرده‌بورژوازی آن. هرگز نباید با این تلقی کوتاه‌بینانه که معتقد است خرده‌بورژوازی اعتقادی اصولی به منفعت خودخواهانه طبقاتی دارد و بر آن است که وسایل پیروزی این منفعت را فراهم سازد، هم آواز شد. خرده‌بورژوازی، برعکس، بیشتر بر این باور است که شرایط خاص رهایی وی عین شرایط عامی هستند که نجات جامعه مدرن و پرهیز از نبرد طبقاتی فقط در قالب آن‌ها میسر خواهد بود. از این تصور هم که گویا تمامی نمایندگان

دمکراتیک [خرده‌بورژوازی] از دکانداران یا شیفته دکانداران هستند، باید برکنار بود. چون ممکن است فرهنگ و موقعیت شخصی آنان فرسنگها با این گروه فاصله داشته باشد. خصوصیت خرده‌بورژوازی این نمایندگان از اینجاست که ذهنیت آنان نیز محدود به همان حدودی است که خرده‌بورژوازی در زندگی واقعی بدان‌ها برمی‌خورد و قادر به فراتر رفتن از آن‌ها نیست، و در نتیجه، آن‌ها نظراً به همان نوع مسائل و راه‌حلهایی می‌رسند که منفعت مادی و موقعیت اجتماعی خرده‌بورژوازی در عمل متوجه‌شان است. این است خطوط کلی رابطه‌ای که میان نمایندگان سیاسی و ادبی یک طبقه و خود آن طبقه وجود دارد.»

در بطن مبارزه و کشمکشی که در جریان بود، دیگر آزادی‌های بورژوائی و خود جمهوری هم برای بورژوازی دست و پاگیر و مایه دردسر شده بود. در نطق‌های پارلمانی حزب نظم، هر آنچه که تا کنون لیبرالی بود، اکنون بر آن مهر سوسیالیستی می‌خورد.

«این فقط یک شیوه ساده بیان، یک "مد"، یا یک تاکتیک حزبی نبود. بورژوازی به خوبی دریافته بود که همه سلاح‌هایی که وی بر ضد فئودالیسم ساخته بود حالا به سوی خود او برگشته، همه وسایل آموزشی که او بنیاد نهاده، اکنون بر ضد فرهنگ خاص خود او به کار افتاده، و همه خدایانی که آفریده بود اکنون ترک‌اش گفته‌اند. می‌دید که همه به اصطلاح آزادی‌های بورژوائی و نهادهای پیشرفت که اکنون، چه در پایه اجتماعی و چه در قله موقعیت سیاسی‌اش، به سطه طبقاتی خود او حمله‌ور شده‌اند و تهدیدی برای آن شمرده می‌شوند، و بنا بر این همه آن‌ها دیگر "سوسیالیستی" شده بودند. بورژوازی در این تهدید و این حمله، به حق راز سوسیالیسم را می‌دید، سوسیالیسمی که او بهتر از خود آن به اصطلاح سوسیالیسم، از معنا و گرایش‌اش خبر داشت، همان سوسیالیسمی که موفق نمی‌شود در یابد چرا بورژوازی با سرسختی تمام، از هر راهی که وی وارد شود، پس‌اش می‌راند، اعم از اینکه بر رنج‌ها و مصائب بشری آه و ناله احساساتی سر دهد، یا در قالب مسیحایی‌اش فرارسیدن هزاره عدل و داد و عصر برادری همگانی را موعظه کند، یا به شیوه اومانیزم‌ها در باب جان، فرهنگ و آزادی یاوه بیاورد، یا دستگاهی اختراع کند که همه طبقات جامعه در آن با هم به آشتی رسیده‌اند و همه جا غرق در نعمت و فراوانی است. اما چیزی که بورژوازی از آن سر در نمی‌آورد این بود که نظام مجلس مختص خود او، سلطه سیاسی‌اش هم به طور کلی می‌بایست به نحو مقدر و اجتناب‌ناپذیری به عنوان سوسیالیست محکوم شود. تا زمانی که سلطه طبقاتی

بورژوازی به طور کامل سازمان نیافته و بیان سیاسی خالص خود را پیدا نکرده بود، تخصص‌های طبقاتی دیگر طبقات جامعه نیز نمی‌توانست به روشنی بروز کند و در جایی هم که بروز می‌کرد، این چرخش خطرناک را بیابد که هرگونه مبارزه بر ضد دولت را به مبارزه‌ای بر ضد سرمایه برگرداند. اگر بورژوازی در هر حرکتی از جامعه چنان می‌نگریست که "نظم" را در خطر می‌دید، چگونه می‌توانست خود را قانع کند که، از نظام بی‌نظمی، از نظام خاص خودش، از نظام پارلمانی، از همان نظامی در رأس جامعه دفاع کند که بنا به گفته یکی از سخنگویانش جز در مبارزه و از راه مبارزه قادر به زندگی نیست؟ مجلس زندگی‌اش را از بحث و گفتگو دارد، چگونه چنین نظامی می‌تواند بحث و گفتگو را ممنوع کند؟ هر نفعی، هر نهادی از نهادهای اجتماعی، در این نظام به فکرت‌های کلی تبدیل می‌شوند و به عنوان فکرت‌های کلی مورد بحث قرار می‌گیرند. چگونه ممکن است یک نفع، یک نهاد اجتماعی معین، برتر از اندیشه قرار گیرد و خود را به عنوان امر دینی تحمیل کند. یک جدال بیانی در تریبون مجلس، مایه بحث و جدل در مطبوعات می‌شود. باشگاه بحث و گفتگوی مجلس دنباله پیدا می‌کند و سرانجام به باشگاه‌های بحث و گفتگوی سالن‌ها و کاباره‌ها ختم می‌گردد. نمایندگان که دائم هر چیزی را به مرجعیت افکار عمومی حواله می‌دهند، ناچار این حق را برای افکار عمومی می‌پذیرند که بتواند با امضای طومار و عریضه، نظرات خویش را بیان کند. نظام مجلس همه چیز را به تصمیم اکثریت موکول می‌کند، پس چرا باید همین حق را از اکثریت بزرگ خارج از مجلس گرفت و مانع از این شد که آن‌ها هم تصمیم خودشان را بگیرند؟ وقتی که بالایی‌ها در رأس دولت و یولن می‌زنند، آیا باید تعجب کنند که ببینند توده‌های پائینی به پایکوبی برخاسته‌اند؟

باری، بورژوازی با زدن برچسب "سوسیالیستی" به اموری که پیش از آن به عنوان امور "لیبرال" گرامی‌شان می‌داشت، در واقع اذعان می‌دارد که نفع ویژه وی حکم می‌کند که خود را از خطرات حکومت بر خود برکنار بدارد؛ که لازم است برای ایجاد آرامش در کشور، اول از همه، مجلس بورژوایی خود را آرام کند؛ که برای دست نخورده نگاه داشتن قدرت اجتماعی‌اش، باید قدرت سیاسی خود را در هم بشکند؛ که بورژواها فقط در صورتی می‌توانند به بهره‌کشی از طبقات دیگر ادامه دهند و از مزایای مالکیت، مذهب، و نظم و امنیت و آرامش برخوردار شوند که طبقه آن‌ها هم از لحاظ سیاسی مثل طبقات دیگر، محکوم به نیستی باشد؛ که بورژوازی باید حتما تاج سلطنت را از دست

بدهد تا کیسه پول‌اش را نگاه دارد و بالاخره اذعان می‌کند که تیغی که باید در حمایت وی آخته باشد، ناگزیر شمشیر داموکلسی است آویخته بر بالای سر او.» «بنا بر این پیدا بود که بورژوازی انتخاب دیگری جز بناپارت ندارد. استبداد یا هرج و مرج، و بورژوازی استبداد را برگزید.»

سرانجام، لوئی بناپارت در ۲ دسامبر ۱۸۵۱، کودتای خود را عملی ساخت که «اولین نتیجه محسوس آن دستکم پیروزی بناپارت بر مجلس، پیروزی قوه اجرایی بر قوه قانونگذاری، پیروزی زور بی‌کلام بر زور باکلام بود.»

مارکس سپس یکی از ایده‌های فوق‌العاده مهم خود را در مورد ضرورت در هم شکستن ماشین دولتی بورژوائی در یک انقلاب پرولتری مطرح می‌کند و می‌نویسد:

«ولی انقلاب امری بنیادی و پی‌گیرنده است. این انقلاب هنوز مرحله اعراف خود را می‌گذراند و کارش را هم با روشی منظم پیش می‌برد. تا ۲ دسامبر ۱۸۵۱، فقط نیمی از تدارکاتش را انجام داده بود، و حالا به نیمه دوم می‌پردازد. ابتدا قوه پارلمانی را تکمیل می‌کند تا بعد بتواند سرنگونش کند. همین که به این هدف رسید، به تکمیل قوه اجرایی می‌پردازد، به شکل کامل عیارش درمی‌آورد، منزوی‌اش می‌کند، همه سرزنش‌ها را متوجه وی می‌سازد تا بتواند تمامی نیروی تخریبی‌اش را بر آن متمرکز کند، و همین که تدارکات نیمه دوم کار انجام شد، آن وقت است که اروپا (از فرط حیرت) از جا می‌پرد و شادمانه فریاد می‌کشد: "عجب نقبی زدی، موش کور پیر!"

این قوه اجرایی، با سازمان وسیع دیوانی و نظامی‌اش، با دستگاه دولتی پیچیده و مصنوعی‌اش، با سپاه نیم میلیونی کارمندان و ارتش پنج میلیونی سربازان‌اش، این هیأت انگلی وحشتناک، که تمامی تن جامعه فرانسوی را چونان غشائی پوشانده و همه منافذش را مسدود کرده است، در عهد سلطنت مطلق، و به هنگام زوال فنودالیته، که خود نیز به سقوط آن کمک کرد، تشکیل گردید. امتیازات اعیانی مالکان عمده ارضی و شهرها، به همان میزان از اختیارات قدرت دولت تبدیل شد، صاحبان عناوین فنودالی به کارمندان عالی‌رتبه حقوق‌بگیر تبدیل شدند، و نقشه رنگارنگ حقوق فنودالی متناقض قرون وسطایی به برنامه کامل منظم قدرت دولتی، که کار آن چونان کار یک کارخانه، منقسم و متمرکز است تبدیل گردید. نخستین انقلاب فرانسه، که هدف‌اش در هم شکستن تمام قدرت‌های مستقل، محلی، ایالتی، شهری و ولایتی، به منظور ایجاد وحدت بورژوائی ملت بود می‌بایست هم کاری را که سلطنت مطلق آغاز کرده بود، یعنی تمرکز را، ناگزیر توسعه دهد و هم وسعت



اختیارات و دستگاه اداری قدرت حکومتی را. ناپلئون این دستگاه اداری را تکمیل کرد. سلطنت حقانی و سلطنت ژوئیه فقط تقسیم کار بیشتری را در این دستگاه وارد کردند، تقسیم کاری که به موازات پیدایش گروه‌های صاحب منافع جدید، و در نتیجه، مصالح تازه اداری در داخل جامعه بورژوازی، به تدریج افزایش می‌یافت. هر نفع مشترکی بی‌درنگ از جامعه تفکیک گردید و به عنوان یک نفع برتر، یک نفع عمومی، از حیطة عمل اعضای جامعه خارج شد، از پل و مدرسه و املاک متعلق به آبادی در کوچکترین مزرعه‌ها گرفته تا راه آهن، اموال ملی و دانشگاه‌ها، به صورت موضوع فعالیت حکومتی درآمد. بالأخره جمهوری پارلمانی برای مبارزه با انقلاب خود را مجبور دید که با اتخاذ سیاست شدت عمل و اقدام به سرکوبی، وسایل کار و تمرکز قدرت حکومتی را تقویت کند. تمامی شورش‌های سیاسی، بجای در هم شکستن این ماشین حکومتی به تقویت و تکمیل آن کمک کرده‌اند، احزابی که هر کدام به نوبه خود برای کسب قدرت مبارزه کردند، فتح این بنای عظیم دولت را چونان غنیمت اصلی فاتح دانسته‌اند.

ولی در عهد سلطنت مطلق، در دوره نخستین انقلاب و دوره ناپلئون، بوروکراسی چیزی جز وسیله‌ای برای تدارک سلطه طبقه بورژوازی نبود. در دوره احیاء سلطنت، در دوره لوئی فیلیپ، در دوره جمهوری پارلمانی، بوروکراسی، صرف نظر از کوشش‌هایی که برای شکل دادن به خود به عنوان نیرویی مستقل انجام داد، ابزار طبقه مسلط بود.

تنها در دوره ناپلئون دوم است که دولت به نظر می‌رسد کاملاً مستقل شده است. ماشین دولت در برابر جامعه بورژوازی به نظر می‌رسد آنچنان تقویت شده است که دیگر برای وی مهم نیست که آدمی همچون رئیس جمعیت ۱۰ دسامبر بالای سرش باشد، عیار خود ساخته از خارجه آمده‌ای که مشتی سربازنمای مست، که با عرق و کالباس سبیل‌هایشان چرب شده، و دائم هم باید چرب شود، بر سر دست‌اش بلند کرده، و به افتخار وی هورا کشیده‌اند. نومیدی اندوهگنانه، احساس وحشتناک یأس و تحقیری که در سینه فرانسه چنگ انداخته و راه نفس کشیدن‌اش را بند آورده است از همینجاست. فرانسه احساس می‌کند که دامن عفتش را لکه‌دار کرده‌اند.

با همه این‌ها قدرت دولت پا در هوا نیست. بناپارت نماینده طبقه کاملاً مشخصی است که حتی میتوان گفت از پرشمارترین طبقات فرانسه است: طبقه دهقانان خرده‌مالک.....

تا آنجا که میلیون‌ها خانواده دهقانی در شرایط اقتصادی‌ای به‌سر می‌برند که آن‌ها را از یکدیگر جدا می‌سازد، و نوع زندگی، منافع و فرهنگ آن‌ها را با زندگی، منافع و فرهنگ دیگر طبقات جامعه در تضاد می‌گذارد می‌توان آن‌ها را طبقه‌ای واحد دانست. اما این خانواده‌ها از آنجا که بین دهقانان خرده‌مالک فقط پیوندی عملی وجود دارد، و از آنجا که شباهت منافع آنان موجب هیچگونه اشتراکی، هیچگونه ارتباط ملی یا سازمان سیاسی در بین آنان نیست، طبقه محسوب نمی‌شوند. به همین دلیل اینان از دفاع از منافع طبقاتی خود به نام خویش ناتوانند و نمی‌توانند این کار را از طریق مجلس یا با وساطت آن انجام دهند. آنان قادر نیستند خود نماینده خویش باشند و دیگری باید نمایندگی آنان را به‌عهده بگیرد. نمایندگان‌شان نیز باید در عین حال در نظر آنان در حکم ارباب‌شان، به مثابه اقتداری برتر، در حکم نیروی حکومتی به معنای مطلق کلمه باشند که از آنان در برابر دیگر طبقات حمایت می‌کند و باران و هوای مساعد را از آسمان بر آنان نازل می‌سازد. بنا بر این عالی‌ترین وجه بیان نفوذ سیاسی دهقانان خرده‌مالک در تبعیت جامعه نسبت به قوه اجرایی متجلی می‌شود...

ولی بهتر است دچار اشتباه نشویم. خاندان بناپارت‌ها نماینده دهقان انقلابی نیست، بلکه نماینده دهقان سنتی محافظه کار است؛ نه آن دهقانی که خواستار رهایی از قید شرایط اجتماعی هستی خویش است که در همان قطعه زمین خرده‌مالکی خلاصه می‌شود، بلکه آن دهقانی که، برعکس، خواهان تقویت این شرایط است؛ نه آن دسته از مردم روستاها که می‌خواهند جامعه کهن را با نیروی خود و به یمن همکاری نزدیک با شهرها براندازند، بلکه برعکس، آن دهقانی که به دلیل مقید بودن‌اش در این نظام کهن، خواستار آن است که خود و خانواده‌اش، در پرتو شبحی که از امپراتوری در ذهن اوست، از همه آفات مصون بمانند و همواره جزو بهره‌مندان باشند. خاندان سلطنتی بناپارت‌ها نماینده بیداری نیست، نماینده موهوم‌پرستی دهقانی است، نماینده دآوری دهقان که نه، نماینده پیشداوری اوست، نماینده آینده که نه، نماینده گذشته، نماینده سون که نه، نماینده وانده است...

بناپارت، حکم قوه اجرائی مستقل شده از جامعه‌ای را دارد که بنام خودش عمل می‌کند و به این عنوان احساس می‌کند که پاسداری از "نظم بورژوایی" رسالت اوست. ولی نیروی این "نظم بورژوایی" در طبقه متوسط است. به همین دلیل است که بناپارت خود را به عنوان نماینده این طبقه معرفی می‌کند و بیانیه‌هایی با همین برداشت منتشر می‌سازد. اما، اگر خود وی به قدرتی رسیده برای آن

است که توانسته است نفوذ سیاسی این طبقه متوسط را در هم بشکند، همچنان که هر روز در هم می‌شکند. بنا براین وی [در واقع]، نقش رقیب نیروی سیاسی و ادبی طبقه متوسط را بازی می‌کند. ولی او با حمایت از منافع مادی این طبقه، قدرت سیاسی‌اش را دوباره زنده می‌کند. به همین دلیل، راه چاره وی این است که ضمن از بین بردن معلول، در هر جایی که سر و کله‌اش پیدا شود، علت را نگاه دارد. در حالی که این همه بدون اینکه مختصر اشتباهی در تشخیص علت و معلول رخ دهد امکانپذیر نیست، چون علت و معلول، هر دو، در ضمن عمل و تأثیر متقابل خود، خصلت متمایز کننده خویش را از دست می‌دهند. اینجاست که به فرمان‌های تازه‌ای نیاز پیدا می‌شود تا خط تمایز را با آن‌ها پاک کنند. بناپارت، در عین حال، به عنوان نماینده دهقانان و مردم، با بورژوازی مخالفت می‌کند و خواستار آن است که در چارچوب جامعه بورژوازی، به عنوان مرجعیت عام جامعه از منافع طبقات پایین دفاع کرده سعادت آن‌ها را تضمین کند. اینجا است که فرمان‌های تازه‌ای صادر می‌شود که پیشاپیش هوش از سر دولتمردان "سوسیالیست‌های حقیقی" می‌رباید. ولی بناپارت قبل از هر چیز در نقش رئیس جمعیت ۱۰ دسامبر، نماینده لمپن-پرولتاریا، قشری که خود او بدان تعلق دارد، و اطرافیان و حکومت و ارتش وی همه از همان قشر هستند، ظاهر می‌شود؛ هدف این گروه، قبل از هر چیز، مراقبت از منافع خویش و به جیب زدن پول‌های "بخت‌آزمایی کالیفرنیا" از خزانه عمومی است. بناپارت، با فرمان، بی فرمان و به رغم همه فرمان‌هایی که صادر می‌کند حقا که رئیس جمعیت ۱۰ دسامبر است.»

مارکس در این اثر به مقایسه و تفاوت‌های انقلابات بورژوائی و انقلابات پرولتری می‌پردازد، و می‌گوید که انقلابات بورژوائی، به گذشته پناه می‌برند و از گذشته مدد می‌گیرند، اما انقلابات پرولتری به آینده نظر دارند و تمام خرافات گذشته را جاروب می‌کنند.

«انقلاب اجتماعی قرن نوزدهم چکامه خود را از گذشته نمی‌تواند بگیرد، این چکامه را فقط از آینده می‌توان گرفت. این انقلاب تا همه خرافات گذشته را نروبد و نابود نکند قادر نیست به کار خویش بپردازد. انقلاب‌های پیشین به یادآوری خاطره‌های تاریخی جهان از آن رو نیاز داشتند که محتوای واقعی خویش را بر خود بپوشانند. انقلاب قرن نوزدهمی به این گونه یادآوری‌ها نیازی ندارد و باید بگذارد که مُردگان سرگرم دفن مُرده‌های خویش باشند تا خود به محتوای خویش بپردازد. در گذشته، مضمون به پای عبارت نمی‌رسید، اکنون عبارت است که گنجایش مضمون را ندارد.....»

انقلاب‌های بورژوازی، از نوع انقلاب‌های قرن هیجدهم، با سرعت تمام از یک کامیابی به کامیابی دیگر می‌رسند. آثار دراماتیک هر یک از انقلاب‌ها بیش از دیگری است. آدم‌ها و اشیاء غرق نور و آتش‌اند، و روز، روز از خود بی‌خودی است. اما این همه دوامی ندارد و طولی نمی‌کشد که این شور و شوق‌ها به نقطه اوج خود می‌رسد؛ و جامعه به دورانی طولانی از پشیمانی، در حالتی فرو می‌رود که هنوز فرصت نیافته است کامیابی‌های دوران توفان و التهاب‌اش را با آرامش و سنجیدگی جذب و هضم کند. انقلاب‌های پرولتاریایی برعکس، مانند انقلاب‌های قرن نوزدهم، همواره در حال انتقاد کردن از خویش‌اند، لحظه به لحظه از حرکت باز می‌ایستند تا به چیزی که بنظر می‌رسد انجام یافته، دوباره بپردازند و تلاش را از سر گیرند، به نخستین دودلی‌ها و ناتوانی‌ها و ناکامی‌ها در نخستین کوشش‌های خویش بی‌رحمانه می‌خندند، رقیب را به زمین نمی‌زنند مگر برای فرصت دادن به وی تا نیرویی تازه از خاک برگیرد و به صورتی دهشتناک‌تر از پیش، رویاروی‌شان قد علم کند، در برابر عظمت و بیکرانی نامتعیین هدف‌های خویش، بارها و بارها عقب می‌نشینند تا آن لحظه‌ای که کار به جایی رسد که دیگر هرگونه عقب نشینی را ناممکن سازد و خود اوضاع و احوال فریاد برآورند که "روئس همین‌جاست، همین‌جا است که باید جهید! گل همین‌جاست، همین‌جاست که باید رقصید!"

### مارکس، رهبر حزب جهانی کارگران - انترناسیونال اول

شکست انقلابات ۴۹ - ۱۸۴۸ و سلطه‌ی ارتجاع در اروپا، منجر به رکود سیاسی جنبش‌های انقلابی کارگری و جنبش‌های انقلابی - دمکراتیک گردید. آزادی‌های سیاسی محدود نیز برچیده شد. تشکل‌های کارگری زیر فشار قرار گرفتند و اغلب غیر قانونی اعلام گردیدند. اعتصابات ممنوع و کارگران پیشرو، دستگیر و روانه زندان شدند یا ناگزیر به مهاجرت گردیدند. این اوضاع منجر به عقب‌نشینی طبقه کارگر و تغییر شکل مبارزه، از مبارزه‌ی سیاسی به مبارزه‌ی اقتصادی گردید. سرمایه‌داری یک بحران اقتصادی - سیاسی را پشت سر گذارد و وارد یک دوره‌ی رونق اقتصادی شد. مارکس، حدوداً از اوایل سال ۱۸۵۱ به این نتیجه رسید که با توجه به سپری شدن مرحله بحران اقتصادی و فرا رسیدن مرحله رونق و شکوفایی اقتصاد، احتمال وقوع فوری انقلابات نیست، بلکه باید در انتظار ماند تا سرمایه‌داری

مرحله رونق اقتصادی را پشت سر بگذارد و دوباره وارد مرحله بحران گردد تا اعتلای مجددی در جنبش رخ دهد.

این مسئله منجر به بروز اختلاف در درون اتحادیه کمونیست گردید. گروهی به رهبری ویلیچ و شاپر، با این ارزیابی مخالف بودند. آن‌ها اراده‌گرایی را جایگزین تحلیل واقعیت عینی کرده بودند و هم‌چنان سازمان‌دهی برای برپایی یک انقلاب دیگر در آلمان را وظیفه مبرم اتحادیه می‌دانستند. این اختلاف، سرانجام، منجر به انشعاب در اتحادیه کمونیست گردید.

در بحبوحه این اختلافات، اتحادیه کمونیست در آلمان مورد یورش پلیس قرار گرفت و اعضای آن دستگیر شدند. مارکس در نوشته‌ای تحت عنوان "افشاگری درباره محاکمه کمونیست‌ها در کلن"، شیوه‌های پلیس را محکوم کرد و از اعضای اتحادیه دفاع نمود. در پی این حوادث، مارکس و انگلس صلاح دیدند که اتحادیه را منحل سازند.

در دوره پس از انحلال اتحادیه کمونیست، مارکس از طریق ارتباطاتی که با کمونیست‌ها و فعالان جنبش کارگری کشورهای مختلف جهان داشت و مقالاتی که در نشریات انتشار می‌داد، برای اشاعه سوسیالیسم نوین تلاش می‌کرد. تا وقتی که بحران اقتصادی ۱۸۵۷ فرا رسید و اعتلای مجددی در جنبش کارگری پدید آمد، مارکس و انگلس صدها مقاله در مورد مسایل مختلف اقتصادی، سیاسی و اجتماعی در روزنامه نیویورک دیلی تریبیون و مطبوعات کارگری نوشتند. تحلیل رویدادهای مهم بین‌المللی، مناسبات و منازعات دولت‌های سرمایه‌داری، جنگ کریمه، مسایل ملی - مستعمراتی، مورد لهستان، چین، هندوستان، ایران، افغانستان، مسایل مربوط به انقلاب اسپانیا، سرواژ در روسیه، برده‌داری در آمریکا، ارزیابی اوضاع اقتصادی و نقد اقتصاد بورژوازی و بالاخره مسایل سیاسی - اجتماعی و طبقاتی هر یک از کشورهای اروپایی، مهم‌ترین آثار مارکس را در این سال‌ها تشکیل می‌دهند که اکنون در مجموعه انگلیسی آثار مارکس و انگلس از جلد ۱۰ تا ۱۶ جمع‌آوری شده‌اند. همکاری نزدیک مارکس با مطبوعات کارگری، به ویژه با نشریه رفرم، در ایالات متحده و بیش از آن با نشریه خلق، متعلق به جنبش کارگری انگلیس، موسوم به چارتیسم بود. مارکس تلاش فراوانی برای تقویت این جریان رادیکال جنبش کارگری که برای احیای مجدد جنبش چارتیست می‌کوشید، مبذول داشت. مقالات متعددی برای تقویت این گرایش رادیکال نوشت. وی توجه خاصی به گشایش پارلمان کارگری منچستر داشت که با ابتکار خود کارگران، هدف

خویش را ایجاد یک سازمان طبقاتی سراسری از طریق اتحاد تمام سازمان‌های اتحادیه‌ای و کارگران غیر سازمان یافته قرار داده بود. بروز بحران اقتصادی ۱۸۵۷ صحت پیش‌بینی‌های علمی مارکس را نشان داد. اکنون زمان آن فرا رسیده بود که نتیجه تمام مطالعات و یافته‌های اقتصادی خود را که از ۱۸۴۰ آغاز شده بود، به شکلی همه جانبه جمع‌بندی کند. به رغم بیماری مداوم و تلاش برای تأمین هزینه‌های زندگی خانواده‌اش، از هر فرصتی در روز برای ادامه تحقیقاتش در کتابخانه موزه بریتانیا استفاده می‌کرد و شب‌ها مشغول نوشتن طرح اولیه اثری بود که بعدها به نام "کاپیتال" انتشار یافت.

تا ماه مه ۱۸۵۸، دست‌نویس اولین طرح خام کاپیتال را تحت عنوان "طرح‌های نقد اقتصاد سیاسی" آماده کرد. اما پیش از آن که آغاز به پرداخت کردن طرح نماید، یک مقدمه برای اثر آتی خود نوشت که گر چه ناتمام باقی ماند، اما به ویژه در توضیح روش علمی وی حائز اهمیت فراوان است. همان گونه که در همین مقدمه نیز به آن اشاره شده است، برنامه وی این بود که اثرش مشتمل بر ۶ بخش باشد. سرمایه، مالکیت ارضی، کار مزدبگیری، تجارت بین‌المللی، بازار جهانی و دولت.

بر مبنای دست‌نوشته‌های اولیه، در ۱۸۵۹، "سهمی در نقد اقتصاد سیاسی" انتشار یافت. در فاصله ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۳، یک نسخه جدید از کار خود را نوشت. این دست‌نوشته‌ها در واقع، شکل پرداخت شده، محتویات کاپیتال هستند که هنوز نهایی نشده‌اند.

در حالی که مارکس در تدارک نهایی کردن اثر خود برای انتشار بود، یکی از آرزوهای دیرینه وی، حزب جهانی کارگران، در حال متولد شدن بود. هنگامی که در ۱۸۵۷، بحران اقتصادی فرا رسید، جنبش‌های انقلابی اعتلای مجدد یافتند. اعتصابات گسترده کارگران انگلیس، وقوع قیام‌هایی در فرانسه و نیز لهستان، پی‌آمد مستقیم این بحران و روی آوردی کارگران به مبارزه سیاسی بود.

تحولاتی که در دوران رونق اقتصادی رخ داده بود، نتایج مثبتی برای طبقه کارگر نیز به همراه داشت. از جمله این که کمیت کارگران، به ویژه کارگران صنعتی، افزایش قابل ملاحظه‌ای یافت. تمرکز بیشتری در زمینه صنایع و گرد آمدن هر چه بیشتر کارگران در زیر یک سقف رخ داد. بهبود ارتباطات، بر رفت و آمد و تماس کارگران با یکدیگر افزود. روحیه همبستگی در صفوف کارگران تقویت گردید. زیر فشار کارگران، دولت‌ها ناگزیر شدند تا اواخر دهه

۵۰ تدریجاً موانع و محدودیت‌های ایجاد شده علیه کارگران را کاهش داده یا بردارند. در ۱۸۶۰ شورای اتحادیه‌های لندن شکل گرفت. در آلمان، اتحادیه عمومی کارگران در ۱۸۶۳ تشکیل گردید. کارگران به ویژه در انگلیس و فرانسه به مبارزه سیاسی روی آورده بودند. همه این فاکت‌ها نشان از رشد آگاهی و سازمان‌یافتگی کارگران در سطحی کاملاً جدید داشت. کارگران به ضرورت ایجاد یک تشکیلات بین‌المللی، چیزی بسیار فراتر از "امکرات‌های برادری" ۱۸۴۲ و حتا "اتحادیه کمونیست" پی برده بودند. در ماه مه ۱۸۶۲، یک نمایشگاه بین‌المللی صنعتی در لندن گشایش یافته بود که کارگران فرانسوی و آلمانی نیز در آن حضور یافتند. دیدار آن‌ها با رهبران اتحادیه‌های کارگری انگلیس به برقراری پیوندهای نزدیک‌تر و با دوام‌تری میان کارگران انگلیسی، فرانسوی، آلمانی و غیره انجامید. ایده ایجاد یک سازمان بین‌المللی در میان کارگران مطرح شد. وقتی که قیام مردم لهستان در ۱۸۶۳ رخ داد، کارگران انگلیسی که به حمایت از این قیام برخاسته بودند، از کارگران فرانسوی دعوت کردند که در میتینگ آن‌ها شرکت کنند. در پی دیداری که در جریان این میتینگ، میان رهبران شورای اتحادیه‌های لندن و هیئت نمایندگی فرانسه صورت گرفت، آن‌ها تصمیم گرفتند که یک کمیته تشکیل دهند تا به تدوین سندی پیرامون اهداف سازمان بین‌المللی بپردازد و با کارگران کشورهای دیگر ارتباط برقرار نماید. این کمیته با انجمن‌های مختلف کارگری تماس گرفت و از آن‌ها دعوت به حضور در یک اجلاس بین‌المللی کارگری نمود. یکی از این تشکل‌ها، انجمن آموزشی کارگران آلمانی بود که طرفدار نظرات مارکس بود. از مارکس نیز برای حضور در این اجلاس دعوت به عمل آمد.

در ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴، اجلاس افتتاحیه انترناسیونال اول، به نام "انجمن بین‌المللی کارگران" برگزار شد. اجلاس، کمیته‌ای را انتخاب کرد که تا برگزاری کنگره، قواعد و مقررات انجمن را آماده سازد. این کمیته که در حقیقت نقش کمیته مرکزی را بر عهده داشت، یک کمیته جانبی ایجاد کرد که آن هم حدوداً نقش کمیته اجرایی را داشت. مارکس، برجسته‌ترین عضو این هر دو کمیته بود و سرانجام نیز برنامه و اساسنامه انترناسیونال اول را نیز وی تهیه و تنظیم نمود.

وقتی دشواری و در همان حال عظمت کار مارکس در نگارش اسناد برنامه‌ای و اساسنامه‌ای فوق‌الذکر درک می‌شود که در نظر داشته باشیم، در آن مقطع، اغلب کارگران هنوز تحت تأثیر جریانات سوسیالیسم خرده‌بورژوایی و بورژوائی و جریانات رفرمیست و سکتاریست قرار داشتند. یا رسماً خود را

وابسته به پرودونیسیم، لاسالیسم، اوئنیسم، تعاونی‌گرایی و سندیکالیسم می‌دانستند. در چنین وضعیتی، انترناسیونال اول نمی‌توانست تنها سازمان‌های سیاسی طبقه کارگر کشورهای مختلف را که تعدادشان هنوز محدود بود، دربرگیرد. بلکه اتحادیه‌ها، تعاونی‌ها، انجمن‌های کمک متقابل نیز عضو آن بودند. بنا بر این، می‌بایستی با توجه به سطح آگاهی کارگران کشورهای مختلف، اتحاد طبقاتی آن‌ها حفظ گردد و ارتقا یابد و در همان حال استقلال طبقاتی کارگران برای کسب قدرت سیاسی و برپایی انقلاب اجتماعی پرولتری تأمین شود.

این که مارکس با چه استادی و مهارتی این وظیفه دشوار را انجام داد تا بتواند با اهداف و وظایف سازمان بین‌المللی کارگران انطباق داشته باشد، خطابه افتتاحیه و اساسنامه موقت به خوبی آن را نشان می‌دهد. خود وی در نامه‌ای که در ۴ نوامبر ۱۸۶۴ به انگلس نوشت، و تمام آن چه را که از جلسه افتتاحیه تا تصویب اسناد برنامه‌ای و اساسنامه‌ای توسط شورای عمومی رخ داده بود، توضیح داد، بر این نکته مهم و بسیار آموزنده تأکید می‌کند که آن چه راهنمای عمل‌اش بود، پای‌بندی به اصول و انعطاف در تاکتیک بوده است. از جمله وی نوشت: «بسیار دشوار بود که مطالب را طوری تنظیم کنم، تا این که نگرش ما از نقطه نظر کنونی جنبش کارگری به شکلی قابل قبول ظاهر گردد... زمان می‌برد تا وقتی که جنبش از نو احیا شده، امکان شجاعت بیان گذشته را بدهد. لازم است که در کردار استوار و در روش منعطف بود.»

مارکس در خطابه افتتاحیه انجمن بین‌المللی کارگران، پس از تحلیل اوضاع اقتصادی و سیاسی به ویژه اروپا پس از ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۴، تحولاتی که سرمایه‌داری در این دوره از سر گذرانده است و نیز موقعیت اقتصادی و سیاسی طبقه کارگر، نتیجه می‌گیرد که: «کسب قدرت سیاسی وظیفه سترگ طبقات کارگر شده است.» بلافاصله پس از آن نیز نیاز به حزب سیاسی طبقه کارگر را به عنوان پیش شرط ضروری برای پیروزی ذکر می‌کند و ادامه می‌دهد: «به نظر می‌رسد که آن‌ها این مسئله را دریافته‌اند. چرا که در انگلستان، آلمان، ایتالیا و فرانسه تلاش‌ها و اقدامات هم‌زمانی برای تجدید سازمان‌دهی سیاسی حزب کارگران صورت گرفته است. آن‌ها یک عنصر پیروزی را که همانا کمیت است، در اختیار دارند. اما این کمیت، هنگامی می‌تواند توازن قوا را به نفع آن‌ها بر هم بزند که کارگران متحد شده و آگاهی راهبر آن‌ها باشد. تجربه گذشته نشان داده است که چگونه بی‌توجهی به پیوند و همبستگی برادران‌های که باید میان کارگران کشورهای مختلف وجود داشته



باشد و آن‌ها را در مبارزات‌شان برای رهایی به پشتیبانی قدرتمند از یکدیگر وادارد، با عدم موفقیت تلاش‌های مشترک آن‌ها، مجازات خواهد شد.»  
 طرح دو نکته مهم، یعنی کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر و نیاز به حزب سیاسی، تا همین جا نیز مرزبندی روشنی با رفرمیسم و آنارشیسم در جنبش کارگری بود. خطابه، با شعار مانیفست، «کارگران تمام کشورها متحد شوید»، به پایان می‌رسید.

در مقدمه آیین‌نامه موقت انجمن بین‌المللی کارگران (انترناسیونال اول) نیز، مارکس عمدتاً بر نکاتی تأکید می‌کند که در مانیفست آمده بود. در این مقدمه آمده است:

«رهایی طبقات کارگر باید توسط خود طبقات کارگر صورت بگیرد و مبارزه برای رهایی طبقات کارگر، نه مبارزه‌ای به خاطر کسب امتیازات و انحصارات، بلکه مبارزه‌ای برای حقوق و وظایف برابر و الغای هر گونه سلطه طبقاتی است.»

«انقیاد اقتصادی کارگر توسط انحصارگر وسایل تولید، یعنی سر منشاء‌های زندگی، بنیاد بندگی در تمام اشکال آن، تمام بدبختی اجتماعی، انحطاط معنوی و وابستگی سیاسی است.»

«رهایی اقتصادی طبقات کارگر، هدف بزرگی است که هر جنبش سیاسی باید به عنوان یک مسئله از آن متابعت نمایند.»

تمام تلاش‌هایی که تاکنون در جهت آن هدف سترگ انجام گرفته است، به علت فقدان همبستگی میان بخش‌های مختلف کارگران هر کشور و فقدان پیوند و همبستگی برادرانه اتحاد میان طبقات کارگر کشورهای مختلف به شکست انجامیده است.

رهایی کار نه امری محلی و ملی، بلکه اجتماعی است که شامل تمام کشورهای می‌گردد که جامعه مدرن در آن‌ها وجود دارد و حل آن وابسته به مساعی و اتحاد عملی و نظری پیشروترین کشورهاست.»

پیشرفت و تکامل انجمن بین‌المللی کارگران و تحقق اهداف آن، مستلزم افشاء و انفراد گرایشات غیر پرولتری در درون انترناسیونال و جنبش بین‌المللی طبقه کارگر بود. از همین رو، مارکس از همان آغاز، مبارزه نظری علیه جریان‌های رفرمیست و آنارشیست را آغاز نمود. در بخشی از خطابه افتتاحیه به یکی از این انحرافات متداول در آن دوران که همانا تعاونی‌گرایی بود، پرداخت و با توضیح حد و حدود و نقش و تأثیرگذاری مثبت آن، این دیدگاه را که گویا از طریق بسط و گسترش تعاونی‌ها می‌توان نظام سرمایه‌داری را برانداخت، رد

کرد و دگرگونی اقتصادی را با کسب قدرت سیاسی توسط کارگران مرتبط دانست. وی تأکید کرد: «کار تعاونی هر آن چه که در اصل عالی و در عمل مفید باشد، معهذاً اگر در دایره محدود تلاش‌های تصادفی کارگران مجزا و منفرد باقی بماند، هرگز قادر نخواهد بود، رشد تصاعد هندسی انحصار را متوقف و توده‌ها را رها سازد. حتا نمی‌تواند به شکلی محسوس از بار بدبختی آن‌ها بکاهد... برای نجات توده‌ها کار تعاونی باید در ابعادی ملی توسعه یابد و بالنتیجه با وسایل ملی پرورده و رشد داده شود.» وی سپس «کسب قدرت سیاسی» را وظیفه بزرگ طبقه کارگر اعلام می‌کند.

در مراحل اولیه حیات انترناسیونال اول، مهم‌ترین فرقه‌ای که از نفوذ قابل ملاحظه‌ای در میان کارگران، به ویژه در فرانسه، بلژیک و سوئیس برخوردار بود، فرقه‌ی پرودونیست بود که حامل نظراتی مضر و زیان‌بخش برای جنبش طبقاتی کارگران بود. پرودونیست‌ها نظراتی را به عنوان سوسیالیسم ارائه می‌دادند که در حقیقت چیز دیگری جز حک و اصلاح در نظم موجود سرمایه‌داری نبود و نمی‌توانست بنیان‌های این نظام را دگرگون سازد. آن‌ها بر این اعتقاد بودند که گویا از طریق ایجاد تعاونی‌های تولید و مصرف و یک سیستم اعتباری، می‌توان تدریجاً نظام سرمایه‌داری را برانداخت. پرودونیست‌ها نظری منفی نسبت به اتحادیه‌ها و اعتصابات داشتند. منشأ هر گونه شر اجتماعی را دولت می‌دانستند، با اقدام سیاسی و مبارزه‌ی سیاسی مخالف بودند، هر گونه تمرکز را نفی می‌کردند و از فدرالیسم دفاع می‌نمودند. قبل از هر چیز این گرایش می‌بایستی در درون کارگران افشا و منفرد گردد.

موج اعتصابات‌ی که در آن ایام به خاطر افزایش دستمزد، کشورهای سرمایه‌داری را فرا گرفته بود و موضعی که انترناسیونال می‌بایستی در قبال این اعتصابات و افزایش دستمزد اتخاذ نماید، فرصتی مناسب پیش آورد تا جناح پرولتری نه تنها مواضع پرودونیست‌ها و لاسالین‌های آلمانی را در مخالفت با اتحادیه‌ها و اعتصابات که آن را تخطی به حق آزادانه کار و جریان عادی تولید و تباهی بی‌معنای تلاش‌ها و وسایل می‌دانستند، افشا نماید و مواضع اوئیست‌ها و قانون مفرغین دستمزدهای لاسالین‌ها را بی اعتبار نماید، بلکه اتحادیه‌گرایی صرف را که به خط مشی اتحادیه‌های کارگری انگلیس تبدیل می‌شد، مورد انتقاد قرار دهد. خلاصه کلام، نقش و جایگاه واقعی مبارزه اقتصادی طبقه کارگر را روشن سازد و مواضع خود را به کرسی بنشاند.

در جریان بحث شورای عمومی در مورد نقش اتحادیه‌ها و اعتصابات و مسئله دستمزد در بهار ۱۸۶۵، مارکس در اجلاس ۲۰ و ۲۷ ژوئن گزارشی

ارائه داد که بعدها تحت عنوان "مزد، بها، سود" منتشر گردید. مارکس در این گزارش، مسئله دستمزد و استثمار، قیمت‌ها و ماهیت سود را مورد بررسی علمی قرار داد. او در پاسخ به وستون اوئیست که ادعا می‌کرد افزایش دستمزد موجب بهبود وضع طبقه کارگر نمی‌شود، چون به گفته او افزایش دستمزد باعث افزایش قیمت کالاها می‌گردد که این به نوبه خود افزایش دستمزد را خنثا می‌سازد، لذا معتقد بود که کارگران نباید برای افزایش دستمزد مبارزه کنند و فعالیت اتحادیه‌ای را مضر می‌دانست، نشان داد که اولاً، بر خلاف ادعای وستون، ترقی عمومی نرخ دستمزد، به طور کلی بر متوسط قیمت کالاها تأثیر نمی‌گذارد و به افزایش قیمت کالاها منجر نمی‌گردد. چرا که ارزش کالا به حسب دستمزد تنظیم یا تعیین نمی‌شود بلکه به حسب کار اجتماعاً لازم برای تولید آن تعیین می‌شود. قیمت هم چیزی نیست مگر بیان پولی این ارزش. مارکس در ادامه بحث خود، پس از بررسی این مسئله که ارزش نیروی کار هم مثل هر کالای دیگری به حسب مقدار کاری معین می‌شود که برای تولید آن لازم است، یا به عبارت دیگر، «بر حسب ارزش وسایل زندگی معین می‌شود که برای تولید، بسط، حفظ و جاودانه کردن نیروی کار ضروری است» و نیز توضیح این مسئله که چگونه کارگران ارزش اضافی تولید می‌کنند و استثمار می‌شوند، اثبات نمود که افزایش دستمزد، نه به افزایش قیمت کالاها، بلکه به کاهش نرخ عمومی سود می‌انجامد. لذا در منازعه بر سر دستمزد، کارگران با تقاضای افزایش دستمزد می‌کوشند بخشی از آن چه را که سرمایه‌دار به عنوان ارزش اضافی نصیب خود می‌سازد، از وی باز پس بگیرند. ثانیاً، مارکس نشان داد که گرانش عمومی تولید سرمایه‌داری افزایش متوسط دستمزدها نیست، بلکه کاهش آن است. یعنی گرانش عمومی در این است که «ارزش نیروی کار را کما بیش تا پایین‌ترین مرز آن پایین آورد.» پس اگر وضع بر این منوال است و نظام سرمایه‌داری دارای چنین گرانشی است، آیا این بدان معناست که طبقه کارگر باید دست از مقاومت و مبارزه در برابر تعرضات و دستبردهای سرمایه بردارد و تلاش برای بهبود موقتی وضع خویش را با بهره‌برداری از شرایط و امکانات مساعدی که گاه‌گاه پیش می‌آید، رها سازد؟ مارکس به این سؤال پاسخ منفی می‌دهد و می‌گوید که کارگران با مبارزه خود می‌توانند این گرانش را خنثا سازند. علاوه بر این، مبارزه برای افزایش دستمزد، می‌تواند توانایی کارگران را برای مبادرت به نهضتی گسترده‌تر علیه سرمایه افزایش دهد. لذا می‌گوید اگر کارگران این مبارزه را رها سازند «به صورت توده بی‌مبالات مستمندان منحنی در خواهند آمد که در جبین آن‌ها

نور رستگاری نخواهد بود... اگر کارگران در برخوردهای روزانه خویش با سرمایه سستی روا دارند، بدون شک توانایی مبادرت به نهضتی گسترده‌تر را از دست خواهند داد.»

مارکس در این جا بار دیگر تأکید نمود که مقاومت کارگران در برابر تنزل دستمزدها و مبارزه برای افزایش آن، ضرورتی است که از ماهیت خود نظام سرمایه‌داری ناشی می‌گردد. «با سیستم کار مزدی ارتباط ناگسستگی دارد و همانا آفریده این واقعیت است که کار با کالا یکسان شده است.» سپس مارکس بر ضرورت عمل اتحادیه‌ها و موفقیت آن‌ها به عنوان مراکز مقاومت در برابر سرمایه تأکید نمود. در این گزارش نوک اصلی حمله مارکس متوجه پرودونیست‌ها و لاسالین‌ها بود، اما وی جریان راست اتحادیه‌گرا را نیز که مبلغ اتحادیه‌گرایی صرف بود و مبارزه اقتصادی روزمره را تقدیس می‌کرد و شعار اصلی خود را "دستمزد عادلانه برای روزکار عادلانه" قرار داده بود، مورد حمله قرار داد و نظرات آن‌ها را افشا نمود.

مارکس پس از آن که به اهمیت اتحادیه‌ها و موفقیت‌های آن‌ها اشاره می‌کند، می‌افزاید، در عین حال ناکامی آن‌ها در برخی موارد به علت عدم استفاده صحیح از نیروی‌شان است. عدم موفقیت آن‌ها به طور کلی در این است که به جای به کارگیری و استفاده از نیروی سازمان یافته خود به عنوان اهرمی برای رهایی طبقه کارگر یعنی الغای نهایی نظام مبتنی بر کار مزدی، خود را به جنگ چریکی علیه عواقب و آثار نظم موجود محدود می‌سازند و می‌گویند: «طبقه کارگر نباید در مورد نتایج نهایی این مبارزه‌ی روزمره گرفتار مبالغه شود. او نباید از یاد ببرد که در این مبارزه‌ی روزانه فقط علیه معلول‌ها مبارزه می‌کند و نه علیه عللی که زاینده آن‌ها است. فقط جلوی گرایش را که موجب بدتر شدن وضع اوست می‌گیرد، ولی جهت آن را تغییر نمی‌دهد. مسکن به کار می‌برد، ولی بیماری را درمان نمی‌کند. پس کارگران نباید فقط به این درگیری‌های ناگزیر پارتیزانی که پیوسته در اثر تشبثات غارت‌گرانه قطع نشدنی سرمایه و یا در اثر وضع بازار به وجود می‌آید، قناعت ورزند.

آنان باید دریابند که سیستم کنونی با همه بینوایی‌هایی که همراه می‌آورد، در عین حال موجد آن شرایط مادی و شکل‌های اجتماعی است که برای دگرگونی اقتصادی جامعه ضرورت دارد. کارگران به جای شعار محافظه‌کارانه "دستمزدهای عادلانه برای روزکار عادلانه" باید این شعار انقلابی را بر پرچم خود بنویسند: "امحای سیستم کار مزدوری!"

در پی این گزارش و مباحثات مربوط به آن، قطع‌نامه‌ای به تصویب رسید که از اتحادیه‌ها می‌خواست نیروی سازمان یافته خود را برای رهایی طبقه کارگر یعنی الغای نهایی سیستم کارمزدی به کار بندند. پذیرش مواضع مارکس در مورد نقش و جایگاه مبارزه اقتصادی و اتحادیه‌ها و ایضاً علیه اتحادیه‌گرایی صرف که به خط مشی اتحادیه‌های کارگری انگلیس تبدیل می‌شد، گام مهمی به پیش در راستای خط مشی پرولتری انترناسیونال اول بود.

### کاپیتال (سرمایه) - کالبد شکافی تام و تمام شیوه تولید سرمایه‌داری

در سال ۱۸۶۷، اثر جاودان مارکس، کاپیتال (سرمایه)، انتشار یافت. پیش از این دیدیم که درک ماتریالیستی تاریخ، چگونه در آثار پیشین مارکس پرداخت گردید و در یک فرمول‌بندی جامع ارائه شد. سپس، کاربرد مشخص آن را در تحلیل رویدادهای زنده سیاسی، در آثاری از نمونه "مبارزات طبقاتی در فرانسه" و "هیجدهم برومر لویی بناپارت" نشان دادیم. اکنون، مارکس این روش را در تجزیه و تحلیل کل شیوه تولید سرمایه‌داری به کار می‌گیرد، تمام جوانب این شیوه تولید را مورد بررسی قرار می‌دهد و به شکلی مشخص نشان می‌دهد که چرا نظام سرمایه‌داری باید جای خود را به نظامی کمونیستی بسپارد.

معمولاً وقتی از کاپیتال صحبت می‌شود، عموماً بر یک جنبه از خدمات بزرگ مارکس در این اثر تأکید می‌گردد که همانا کشف، توضیح و تبیین مفصل شکل استثمار سرمایه‌داری است. اهمیت این کار، البته بی‌بدیل است. این کشفی است که تا وقتی مارکس راز آن را برملا نکرد، پوشیده و پنهان مانده بود. در نظام برده‌داری دوران باستان، کاملاً روشن بود که تمام کار برده به ارباب برده‌دار تعلق می‌گیرد. در دوران فئودالیسم نیز مشخص بود که رعیت، بخشی از کار را برای خود انجام می‌دهد و بخش دیگر آن را برای ارباب فئودال. اما، در نظام سرمایه‌داری معلوم نبود که این همه سود سرمایه‌دار و در نتیجه، افزون‌سازی سرمایه از کجا و چگونه به دست می‌آید. البته اقتصاددان‌های بورژوازی، نظرات متعددی سرهم‌بندی می‌کردند، تا آن را نتیجه بارآوری خود سرمایه، تلاش، ابتکار، صرفه‌جویی سرمایه‌دار و مسایلی از این دست معرفی کنند. حتا سوسیالیست‌هایی که به این نتیجه رسیده بودند، کارگران استثمار می‌شوند، پاسخی علمی به این سؤال نداشتند که چگونه استثمار می‌شوند؟ سؤال

این بود، چگونه ممکن است کارگری که نه برده دوران باستان است و نه رعیت وابسته به ارباب دوران قرون وسطا، بلکه به عنوان یک انسان آزاد و متساوی‌الحقوق، وارد معامله با سرمایه‌دار می‌شود و ظاهراً آزادانه نیروی کارش را بنا به ارزش آن می‌فروشد، استثمار می‌شود؟

مارکس، در کاپیتال، راز این استثمار را که همانا کار پرداخت نشده کارگر و تصاحب آن توسط سرمایه‌دار است، برملا ساخت و تمام جوانب این مسئله را شکافت و توضیح داد. این یکی از خدمات بزرگ مارکس به پرولتاریای جهان بود. با این کشف، سلاح علمی قدرتمندی در دست طبقه کارگر در مبارزه علیه سرمایه و سرمایه‌دار قرار گرفت. از این رو، وظیفه هر کارگر پیشرو و آگاهی‌ست که این اثر را مطالعه کند و آموخته‌های خود را در میان توده‌های کارگر تبلیغ و ترویج کند و به آگاهی آن‌ها یاری رساند.

اما اهمیت کاپیتال، چیزی فراتر از این خدمت بزرگ است. تا پیش از این، اقتصاد سیاسی بورژوایی، تمام زرادخانه‌ی نظری خود را به کار گرفته بود تا مناسبات تولید سرمایه‌داری را ابدی و تغییرناپذیر جلوه دهد. اقتصاددان‌های توجیه‌گر نظام سرمایه‌داری، حتا خصلت متضاد و تعارض‌آمیز این نظام را انکار می‌کردند و آن را "چونان، یک ایده‌آل طبیعی تکامل اجتماعی هماهنگ تصویر" می‌نمودند.

مارکس در کاپیتال، با روش دیالکتیکی خود، شیوه تولید سرمایه‌داری را مورد یک کالبدشکافی تام و تمام قرار داد. تمام تضادها و قوانین حاکم بر تحول و تکامل این شیوه تولید را با دقت علمی مورد بررسی قرار داد و آن‌ها را برملا ساخت. نشان داد که چگونه این نظام از طریق تضادها، قوانین و حرکت درونی خود، خودش را نفی می‌کند و از این رو، جبراً، به حسب یک ضرورت، جای خود را به نظامی عالی‌تر، نظم کمونیستی خواهد داد.

در این اثر، خصلت تاریخی، گذرا، موقت و مشروط مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری، در یک تحلیل مشخص و زنده نشان داده می‌شود.

مارکس در دیباچه چاپ اول کاپیتال، می‌نویسد: «آن چه را که من قصد دارم در این اثر تحقیق کنم، شیوه تولید سرمایه‌داری و مناسبات تولیدی و مبادله‌های منطبق با آن است.»

### کالا و تضاد شکل کالائی محصول کار

وی، تحلیل خود را در جلد اول کاپیتال، از کالا، این پدیده ظاهراً ساده، که همه روزه در جامعه سرمایه‌داری با آن رو به رو هستیم، آغاز می‌کند و با تجزیه و تحلیل این سلول اقتصادی ارگانیزم سرمایه‌داری، تمام تضادهای این نظام را به همراه رشد و تکامل آن‌ها، راه حل‌ها و بن‌بست‌های‌شان، از آغاز تا پایان آشکار می‌سازد. نشان می‌دهد که چگونه از دل نخستین تضادی که وی از درون کالا بیرون می‌کشد و آن را مورد بحث قرار می‌دهد، یعنی تضاد میان ارزش مصرف و ارزش کالا، انبوهی از تضادها زاده می‌شوند، رشد می‌کنند و در نهایت، تنها راه حلی که برای تضاد مادر خود ارائه می‌دهند، نفی شکل کالایی محصول کار است.

اکنون ببینیم کالا چیست؟ «کالا، مقدماً یک شیئی خارجی است که به وسیله خواص خویش، یکی از نیازهای انسان را رفع می‌کند.» نان، لباس، میوه، وسایل نقلیه، دستگاه پرس، ماشین بافندگی و غیره، هر یک، به نحوی مستقیم و غیر مستقیم نیازهای انسان را مرتفع می‌سازند.

پس، «سودمندی شیئی است که آن را ارزش مصرف می‌سازد.» اما همه ما می‌دانیم که این اشیایی که برای ما دارای ارزش مصرف‌اند، کسی آن‌ها را مفت و مجانی به ما نمی‌دهد. باید آن‌ها را از بازار بخریم. این‌ها، کالاهایی هستند که در بازار، مبادله می‌شوند. نتیجه این که، یک کالا علاوه بر ارزش مصرف، دارای یک ارزش مبادله نیز هست. اگر کمی به این ارزش مبادله دقیق شویم، این سؤال پیش می‌آید که چه عاملی باعث می‌شود که مثلاً ۱۰ کیلو گندم، همان قدر بیارزد که ۲ متر پارچه، ۵۰ عدد نان. یا به عبارت دیگر، ۱۰ کیلو گندم مساوی با ۲ متر پارچه، ۵۰ عدد نان و غیره باشد. لابد، باید یک چیز مشترکی در همه این‌ها باشد که با نسبت‌های مختلف، مساوی هم قرار می‌گیرند. والا ۱۰ کیلو گندم چه ربطی می‌تواند با ۲ متر پارچه، ۵۰ عدد نان یا ۵۰ عدد تخم‌مرغ و غیره داشته باشد.

بالاخره، باید یک عامل مشترک میان چیزهایی که به لحاظ کیفی با یکدیگر تفاوت دارند و نیازهای مختلف را رفع می‌کنند، وجود داشته باشد، تا مساوی هم دانسته شوند. این عامل مشترک چیست؟

مارکس می‌نویسد: «این عامل مشترک نمی‌تواند یک خاصیت طبیعی معین هندسی، فیزیکی یا شیمیایی کالاها باشد. خواص طبیعی فقط تا اندازه‌ای به حساب می‌آیند که کالا را سودمند می‌کنند و بالنتیجه ارزش مصرف به وجود

می‌آورند.» روشن است که این خواص، کیفیت یک کالا را می‌سازند و آن را از کالاهای مورد مصرف دیگر، متمایز می‌کنند. در این جا با تفاوت‌ها سر و کار داریم، نه با یکسانی و عامل مشترک. پس کیفیت‌های متفاوت نمی‌توانند نقطه مشترک، یا عامل مشترک برای یک کمیت باشند. نتیجه‌ای که به دست می‌آید، این است که این عامل مشترک در ارزش مصرف کالاها نیست. از این رو باید ارزش مصرف را کنار بگذاریم و جای دیگری به دنبال این عامل مشترک باشیم. با این وجود، این عامل مشترک در خارج از کالاها نیست، بلکه مشترک در درون خود کالاهاست.

«هر گاه ارزش مصرف کالاها کنار گذاشته شود، فقط برای آن‌ها یک خاصیت باقی می‌ماند و آن، این است که همه محصول کار هستند.» نانی که می‌خوریم، لباسی که می‌پوشیم، دستگاهی که با آن کار می‌کنیم، همه، مستثناً از مورد مصرف خاص‌شان در این نقطه مشترک‌اند که محصول کار انسان هستند.

اما در این جا سؤالی پیش می‌آید. کدام کار؟ کارها که متفاوت‌اند و با هم فرق دارند. کار بافنده‌ای که پارچه می‌بافد، دهقانی که گندم تولید می‌کند، نجاری که میز و صندلی می‌سازد، با یکدیگر متفاوت‌اند. بلی! درست است. منظور هیچ یک از این انواع کارهای مشخص نیست و نمی‌تواند باشد. چرا که در آن صورت، نه با یک نقطه اشتراک، نه با یک عامل مشترک، بلکه دوباره با اختلافات و تفاوت‌ها روبرو هستیم. این کارها که به آن‌ها کار مشخص، اطلاق می‌شود، همان کار معین و خاصی هستند که یک شیئی مورد مصرف را پدید می‌آورند. در حقیقت وقتی ما به این نتیجه رسیدیم که این عامل مشترک را نمی‌توان در ارزش مصرف یافت، به این معنا نیز بود که کار مشخص و خاصی را که پدیدآورنده‌ی اشیای مختلف مورد مصرف است، یعنی شکل مشخص فعالیت تولیدی، کارهای کیفیتاً متفاوت، اشکال مختلف کار را نیز باید کنار گذاشت. بنا بر این، وقتی که این کار مشخص نیز کنار گذاشته شود، چه چیزی باقی می‌ماند؟ کار ساده بی تمایز، کار عام انسانی، کاری که در آن خصوصیات فردی کارگران محو شده باشد. در یک کلام، کار مجرد. کار بدون تعین. به عبارت دیگر، مستثناً از این که من، کارگر نساجی باشم، ماشین‌سازی یا کشاورزی، در ۸ ساعت کار روزانه، مقداری انرژی جسمانی و فکری صرف کرده‌ام.

مارکس می‌نویسد: «هر گاه، ارزش مصرف کالاها کنار گذاشته شود، فقط برای آن‌ها، یک خاصیت باقی می‌ماند و آن این است که همه، محصول کار



هستند. ولی در این صورت، محصول کار، خود نیز تغییر شکل یافته است. زیرا وقتی ما از ارزش مصرف آن صرف‌نظر کنیم، در عین حال، از عوامل مادی و صوری که موجب ارزش مصرف هستند، چشم پوشیده‌ایم. این، دیگر میز، خانه، نخ و یا فلان شیئی مفید دیگر نیست. کلیه خواص محسوس آن تحلیل رفته است. و هم چنین شیئی مزبور، دیگر، محصول کار نجار، بنا، نساج یا کار مولد معین دیگر، نیست. با زائل شدن صفت مفید محصول کار، خاصیت مفید کارهایی که این محصول معرف آنست، زائل می‌گردد و بنا بر این اشکال مختلفه مشخص این کار نیز ناپدید می‌گردد و دیگر از هم تمیز داده نمی‌شوند. مجموع آن‌ها به کار همانند انسانی، به کار مجرد بشری تبدیل می‌گردد. اکنون این کنجاله محصولات کار را مورد توجه قرار دهیم. از محصولات کار چیز دیگری جز این واقعیت شبح مانند، جز این کار ساده منعقد شده و بی‌تمایز بشری، یعنی صرف نیروی کار انسانی، بدون توجه به شکل مصرف آن، باقی نمانده است. تنها چیزی که می‌شود گفت، این است که مقداری کار انسانی در آن صرف شده، بدون این که بتوان نحوه این صرف کار را تعیین نمود. این اشیاء تنها معرف این هستند که در تولیدشان نیروی کار انسانی صرف شده و مقداری از کار بشر در آن‌ها انباشته شده است. اشیاء مزبور، از جهت این که تبلور این ماده مشترک اجتماعی هستند، ارزش به شمار می‌آیند، یا کالا ارزشمند.»

در این جا باید دقت کرد. مارکس از "ماده مشترک اجتماعی" صحبت می‌کند، تا این اشتباه پیش نیاید که چون بحث از صرف نیروی کار انسانی، صرف انرژی جسمانی و فکری شده است، برداشتی فیزیولوژیک از آن بشود و این ابهام پیش آید که چون برای تولید هر شیئی مفید و مصرفی و انجام هر کار مشخص، در هر شکل اجتماعی، باید مقداری انرژی انسانی مصرف شود، پس در تمام اشکال اجتماعی، حتا در جایی که محصولات به کالا تبدیل نمی‌شوند، کار مجرد وجود دارد. خیر! تنها، در آن جوامع، در آن اشکال اجتماعی معین، در آن شیوه‌های تولیدی، کار، به کار مجرد، ساده و بی‌تمایز تبدیل می‌گردد که در آن‌ها تولید کالایی وجود دارد. مالکیت خصوصی وجود دارد و محصولات به کالا تبدیل می‌شوند.

کمی این مسئله را بیش‌تر مورد بحث قرار دهیم. در گذشته‌های دور، هنگامی که هنوز مالکیت خصوصی بر وسایل تولید و توأم با آن طبقات و مبارزه طبقاتی پدید نیامده بود، مالکیت اشتراکی بر وسایل تولید حاکم بود. اعضای جامعه اشتراکی نیازهای مصرفی خود را مشترکاً تولید می‌کردند و مشترکاً

محصولات را مصرف می‌کردند. در این جا محصولات برای فروش تولید نمی‌شدند و تبدیل به کالا نمی‌گردیدند، بلکه مستقیماً توزیع و مصرف می‌شدند. روشن است که در این جامعه اشتراکی نخستین، انسان‌ها برای تأمین معاش و تولید، ناگزیر بودند با یکدیگر همکاری داشته باشند و نوعی تقسیم کار، ولو در حد طبیعی آن، به حسب جنسیت وجود داشت. خلاصه کلام، این که تولید از همان آغاز خصلتی اجتماعی داشته است.

اما تدریجاً تقسیم کار اجتماعی پدیدار می‌شود. نیروهای تولیدی رشد می‌کنند. بارآوری کار افزایش می‌یابد و در درون جوامع اشتراکی، مازاد محصول پدید می‌آید. جوامع اشتراکی هم‌جوار که به محصولات یکدیگر نیاز داشتند، مازاد محصول را معاوضه می‌کنند. به مرور، مبادله محصولات به درون خود جوامع اشتراکی رسوخ می‌نماید. مالکیت خصوصی بر وسایل تولید به وجود می‌آید. جوامع اشتراکی از هم می‌پاشند و جامعه طبقاتی جای آن‌ها را می‌گیرد. اکنون دیگر، تولید، توزیع و مصرف مستقیم، از میان رفته است و تولید برای فروش پدید آمده است. این محصولی که برای فروش تولید می‌شود، کالا است. در این جامعه‌ی تولید کالایی که تولیدکنندگان، جدا و مستقل از یکدیگرند، نوعی تقسیم کار خود به خودی حاکم است. گروهی کارشان نجاریست، گروهی آهنگری، گروهی کشاورزی و غیره. این‌ها اگر چه جدا از یکدیگر تولید می‌کنند، اما در چارچوب این تقسیم کار خود به خودی، به هم وابسته‌اند. محصولاتی که تولید می‌کنند، گر چه خصوصی‌اند، اما برای مصرف شخصی نیستند، بلکه برای مصرف اجتماعی تولید می‌شوند و یک نیاز اجتماعی را برآورده می‌کنند، که آن هم، از طریق مبادله انجام می‌گیرد. بنا بر این، خصلت اجتماعی دارند. در این جا که محصولات دیگر نمی‌توانند مستقیماً توزیع و مصرف شوند، بلکه محصولاتی هستند که توسط تولیدکنندگان جدا از هم برای فروش تولید شده‌اند و باید مبنا و معیار معینی برای مبادله آن‌ها در بازار و از آن طریق توزیع و مصرف غیر مستقیم وجود داشته باشد، در چنین مناسباتیست که مکانیسم ارزش و کار مجرد به کار می‌افتد، تا نشان داده شود که چه مقدار کار در این یا آن کالا نهفته است و ارزش آن چقدر است. در چنین جامعه‌ایست که کار مجرد به عنوان مبنایی برای سنجش و مساوی قرار گرفتن کالاهای مختلف لازم می‌آید و به ارزش شکل می‌دهد. در این جا آشکار است که در تولید کالایی، مناسبات تولیدی انسان‌ها، تجلی خود را در ارزش کالاها می‌یابد.

به دنباله بحث پیشین بازگردیم که گفتیم جوهر و محتوای ارزش را کار اجتماعی نهفته یا قرار گرفته در کالا تشکیل می‌دهد. مارکس سپس در پاسخ به این سؤال که "چگونه باید مقدار ارزش این کالا را سنجید؟" می‌نویسد:

«به وسیله مقدار کار، یعنی همان "جوهر ارزش‌زایی" که در آن جای گرفته است. کمیت کار، خود به وسیله طول زمان سنجیده می‌شود و اجزاء معین زمان، مانند ساعت، روز و غیره، به نوبه خود، مقیاس زمان کاراند. ممکن است چنین تصور شود که اگر ارزش یک کالا، به وسیله مقدار کاری که در حین تولید صرف شده است، تعیین می‌شود، هر قدر انسان تنبل‌تر و بی‌مهارت‌تر باشد، به همان میزان ارزش کالایش بیش‌تر خواهد شد، زیرا برای ساختن کالای مزبور، وقت بیش‌تری به کار برده است. ولی کاری که جوهر ارزش را تشکیل می‌دهد، عبارت از کار مساوی انسان، صرف نیروی کار همانند بشری است. کلیه نیروی کار اجتماع که در ارزش مجموع کالا نموده می‌شود، با وجود این که مرکب از نیروهای انفرادی بی‌شماری است، در این جا به عنوان نیروی واحد و همانند کار انسانی به حساب می‌آید.

هر یک از این نیروهای انفرادی، مثل هر کدام دیگر از آنها تا آن جا که دارای صفت یک نیروی اجتماعی متوسط است و به مثابه نیروی کار متوسط اجتماعی عمل می‌کند، نیروهای همانند کار انسانی است و بنا بر این در تولید کالا نیز فقط زمان کاری مورد استفاده قرار می‌گیرد که به طور متوسط لازم است. یا به عبارت دیگر، زمان کاری که اجتماعاً ضرورت دارد. زمان کار اجتماعاً لازم، عبارت از زمان کاری است که با موجود بودن شرایط تولید عادی اجتماعی و با حد متوسط اجتماعی مهارت و شدت کار، لازم است تا بتوان ارزش مصرفی را به وجود آورد.»

به نکته دیگری هم باید در این جا اشاره کرد. وقتی از مقدار کار اجتماعاً لازم برای تولید کالاها بحث می‌شود، منظور، مقدار کار ساده اجتماعاً لازم است. چرا که برخی کارها تخصصی یا به اصطلاح مرکب‌اند. یعنی کارهایی هستند که به آموزش و تخصص نیاز دارند. بنا براین در مقایسه با کار ساده‌ی کارگری که هیچ‌گونه آموزش ویژه‌ای ندیده و تخصصی ندارد، در یک مدت زمان واحد، ارزش بیش‌تری تولید می‌کنند. در محاسبه مقدار ارزش کالاها، این کار تخصصی یا مرکب، به کار ساده تحویل می‌گردد. مارکس می‌نویسد:

«کار مرکب، فقط مانند قوه کار ساده یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، مضروب آن است، به نحوی که مقدار کار کم‌تری از کار مرکب، مقدار بیش‌تری از کار ساده است. تجربه نشان می‌دهد که این نقل و تحویل دائماً انجام می‌شود. کالائی

می‌تواند محصول مرکب‌ترین کارها باشد، ارزشش او را با محصول کار ساده یکسان می‌گیرد و در نتیجه فقط نماینده مقدار معینی از کار ساده است. نسبت‌های مختلفی که بر طبق آن، انواع متفاوت کار به کار ساده، چون واحد سنجش خویش، تحویل می‌گردند، بدون اطلاع تولیدکنندگان، به وسیله عملی اجتماعی برقرار می‌شوند و از همین جهت مانند احکام سنتی در نظر تولید کنندگان جلوه می‌کنند.»

### شکل ارزش، یا ارزش مبادله

آن چه که تاکنون مورد بحث قرار گرفت، جوهر یا مضمون ارزش بود، اکنون باید شکل ارزش یا ارزش مبادله مورد بحث قرار گیرد. دیدیم که کالا، دو جنبه دارد. از یک طرف، یک شیئی مفید و مصرفی‌ست، یعنی دارای ارزش مصرف و از سوی دیگر، در همان حال، حامل ارزش. واقعیت مادی ارزش مصرف، محسوس و ملموس است. هر کس می‌تواند این واقعیت را به وضوح ببیند که این کالا، لباس است، کتاب است، نان است، اما در مورد ارزش چنین نیست. هر چه کالایی را بکاوید، نمی‌توانید ارزش را در عینیت ملموس آن نظیر شکل فیزیکی کالا پیدا کنید. یا به قول مارکس «هر چه کالایی را از هر طرف زیر و رو کنید، واقعیت ارزشی آن غیر قابل لمس باقی می‌ماند.»

با وجود این که دیدیم ارزش، واقعیت عینی دارد، چرا چنین است و غیر قابل لمس باقی می‌ماند؟

پیش از این اشاره شد، در جامعه‌ای که تولید کالایی وجود دارد، مالکیت خصوصی بر وسایل تولید وجود دارد و هر تولیدکننده‌ای به خاطر منافع خصوصی‌اش، کار مشخصی را انجام می‌دهد، تولیدکنندگان، جدا و مستقل از یکدیگر تولید می‌کنند. معهذا از طریق تقسیم کار خود به خودی که وجود دارد، بین آن‌ها پیوند نزدیکی برقرار گشته و کار هر یک از آن‌ها به جزئی از کار اجتماعی تبدیل می‌شود. با این همه، خصلت اجتماعی کار آن‌ها آشکار نمی‌شود، مگر در بازار، در جریان مبادله. یعنی وقتی که کالا وارد بازار می‌شود، در آن جا آشکار می‌گردد که بله، این کالا مورد نیاز جامعه بوده و نیاز اجتماعی معینی را برآورده می‌سازد که گروهی از افراد جامعه، در چارچوب یک تقسیم کار خودرو، آن را انجام داده‌اند. اینجاست که خصلت

اجتماعی کار تولیدکنندگان آشکار می‌گردد و واقعیت ارزشی کالا، خود را نشان می‌دهد.

مارکس می‌گوید: «اگر در نظر داشته باشیم که ارزش کالاها، صرفاً واقعیتی اجتماعی دارد و این که آنها این واقعیت را فقط تا جایی کسب می‌کنند که تجسم و تجلیات یک جوهر اجتماعی یگانه، یعنی کار انسانی هستند، چنین نتیجه می‌شود که ارزش فقط می‌تواند خود را در رابطه اجتماعی کالا به کالا آشکار سازد.»

از این‌روست که گفته می‌شود، ارزش مبادله 'الحوه بیان ضروری یا مظهر ارزش' است. شکلی‌ست که از طریق آن، ارزش که در جریان تولید پدید آمده است، خود را نشان می‌دهد.

مارکس می‌نویسد: «هر کس هر چه نداند به این نکته پی برده است که کالاها دارای یک شکل مشترک ارزشند که به نحو بسیار بارزی با اشکال طبیعی و تنوع ارزش‌های مصرف آن‌ها مابینت دارد. این شکل مشترک، پول است. در این مقام لازم است آن چه را که اقتصاد بورژوایی حتا یک بار هم در راه آن نکوشید است روشن ساخت، یعنی آغاز پیدایش شکل پول را مورد مطالعه قرار داد و بنا بر این تکامل اکسپرسیون ارزش را که در رابطه ارزشی کالاها نهفته است، از ساده‌ترین و پنهان‌ترین صورت‌اش تا خیره‌کننده‌ترین شکل‌اش، یعنی شکل پول تعقیب نمود. بدین طریق معمای پول نیز باقی نمی‌ماند.»

بنا بر این مارکس، بررسی و تحلیل پیدایش و روند تکاملی شکل ارزش را از ساده‌ترین رابطه ارزشی، یا آن گونه که در کاپیتال از آن نام می‌برد "شکل ساده، انفرادی یا تصادفی ارزش" آغاز می‌کند.

استنتاج منطقی مارکس در این جا منطبق است با روند تاریخی پیدایش شکل ارزش. این شکل ارزش از نظر تاریخی مختص دورانی‌ست که تولید کالایی تازه پدیدار گشته و مبادله محصولات امری‌ست اتفاقی و موردی. در این مرحله، هنوز ما با مبادله مستقیم یا پایاپای، یعنی معاوضه کالا سر و کار داریم و پول هنوز پدیدار نشده است، اما یک کالا با کالای نوع دیگری در رابطه قرار می‌گیرد. فرض کنید که یک جامعه اشتراکی اولیه محصول مازادی دارد به نام گندم و می‌خواهد آن را با مازاد جامعه هم‌جوار خود که آن هم مازاد محصول‌اش گوسفند است، معاوضه کند. وقتی که این دو کالا در رابطه با یکدیگر قرار گرفتند، سرانجام معامله، مثلاً به این صورت درمی‌آید که ۲۰ پیمان گندم می‌دهد و یک گوسفند می‌گیرد. بنا بر این معادله به این شکل درآمده

است، ۲۰ پیمانانه گندم = یک گوسفند. یا به عبارت دیگر ۲۰ پیمانانه گندم به یک گوسفند می‌ارزد.

اگر بخواهیم، مثال خود کاپیتال را بیاوریم و به جای گندم و گوسفند، پارچه و لباس را قرار دهیم، باید بگوییم ۲۰ ذرع پارچه = یک دست لباس یا ۲۰ ذرع پارچه به یک دست لباس می‌ارزد.

حالا باید ببینیم که چگونه پارچه، ارزش خود را نشان می‌دهد و آشکار می‌سازد؟ پاسخ این است که از طریق همین رابطه‌ای که بین دو کالا برقرار شده است. در این جا دو نوع کالای مختلفی که در رابطه با یکدیگر قرار گرفته اند، دو نقش متفاوت و متضاد را بر عهده می‌گیرند. یکی از این دو، که در مثال مارکس، پارچه است، "ارزش خود را در لباس بیان می‌کند" و اما لباس وسیله‌ای می‌شود برای بیان و نشان دادن ارزش پارچه.

در این رابطه، که پارچه فقط می‌تواند ارزش خود را از طریق کالای دیگری بیان کند، بیان‌گر ارزش نسبی‌ست، یا در شکل نسبی ظاهر شده است و حال آن که لباس، شکل معادل را به خود گرفته است.

این‌ها، دو قطب یک تضادند. در یک قطب، پارچه، شکل نسبی و در قطب دیگر، لباس، شکل معادل را به خود گرفته است. این دو قطب متضاد، در آن واحد نمی‌توانند هر دو نقش را بر عهده داشته باشند. بنا بر این وقتی که گفته می‌شود، ارزش پارچه فقط می‌تواند در کالای دیگری بیان شود، این بدان معناست که کالای دیگر، یعنی لباس نمی‌تواند شکل ارزش نسبی را به خود بگیرد، بلکه باید آن شکلی را به خود بگیرد و آن نقشی را عهده‌دار گردد که تجلی‌دهنده ارزش پارچه باشد. یعنی شکل معادل.

مارکس می‌نویسد: «شکل ارزش نسبی و شکل معادل جهاتی هستند که ضرورتاً به هم وابسته‌اند، متقابلاً لازم و ملزوم یکدیگر و جدایی‌ناپذیرند، ولی در عین حال نوک‌های دافع و مخالف یکدیگر یعنی قطب‌های اکسپرسیون ارزشی واحدی هستند. این دو نقش، همواره بین کالاهای مختلفی که اکسپرسیون ارزشی، آن‌ها را با یکدیگر در رابطه قرار می‌دهد، توزیع می‌گردد. مثلاً من نمی‌توانم ارزش پارچه را با خود پارچه بیان کنم. ۲۰ ذرع پارچه = ۲۰ ذرع پارچه، اکسپرسیون ارزشی نیست. به عکس، چنین معادله‌ای بیش‌تر به این معنی است که ۲۰ ذرع پارچه چیزی غیر از ۲۰ ذرع پارچه نیست. یعنی مقدار معینی از شیئی مصرف‌داری است که پارچه نام دارد. پس ارزش پارچه جز این که به طور نسبی و لذا در کالای دیگر بیان شود، چاره‌ای

ندارد. بنا بر این شکل ارزش نسبی، مستلزم این است که کالای دیگر، به صورت معادل در برابرش قرار گیرد.

از سوی دیگر، این کالایی که به صورت معادل درآمده است، نمی‌تواند در عین حال شکل ارزش نسبی داشته باشد. او نیست که ارزش خود را بیان می‌کند. وی فقط وسیله‌ای برای بیان ارزش کالای دیگر به دست می‌دهد.»

ممکن است گفته شود که آیا نمی‌شود، هر یک از این دو کالا، نقش دیگری را داشته باشد؟ مثلاً این بار لباس = پارچه باشد. پاسخ این است که این، یک رابطه دیگر است. نقش‌ها جا به جا شده‌اند، اما هم‌زمان و در یک معادله نه. این که چرا هنوز در این مرحله، دو قطب تضاد، یک چنین سیالیتی دارند و می‌توانند جا عوض کنند و نقش‌های متفاوتی در رابطه‌های مختلف ایفا کنند، به این علت است که تضاد تازه در مراحل اولیه شکل‌گیری‌اش است و به قول مارکس، هنوز خود را تثبیت نکرده است. لذا جایگاه آن‌ها بستگی دارد به آن موقعیت تصادفی که در بیان ارزش به دست می‌آورند.

پیش از این دیدیم که ارزش پارچه از طریق رجوع به لباس به عنوان چیزی که معادل خودش است و می‌تواند با آن مبادله گردد بیان می‌شود. «در این رابطه، لباس مانند صورت وجودی ارزش، به عنوان شیئی ارزش‌مند تلقی می‌شود. زیرا فقط از این نقطه نظر است که با پارچه همانند است. از طرف دیگر، ارزش‌مندی خاص پارچه نمودار می‌شود یا بیان مشخص می‌یابد. زیرا منحصراً به عنوان ارزش است که وی با لباس، مانند هم‌ارزش، یا شیئی مبادله‌پذیر خویش، در رابطه قرار می‌گیرد.»

مارکس سپس می‌افزاید: «هنگامی که می‌گوییم: به مثابه ارزش‌ها، کالاها فقط عبارت از کار تبلور یافته انسانی هستند، تحلیل ما، این کالاها را به ارزشی انتزاعی و مجرد تحویل می‌کند، ولی به هیچ وجه به آن‌ها شکل ارزشی‌ای که متفاوت با صورت طبیعی‌شان باشد، نمی‌دهد. ولی در مورد رابطه ارزشی کالایی با کالاهای دیگر، مطلب غیر از این است. در این جا صفت ارزشی کالا، در نتیجه رابطه خاصی که با کالاهای دیگر پیدا می‌کند؛ ظاهر و بارز می‌گردد.

وقتی که مثلاً لباس به عنوان شیئی ارزش‌دار، معادل با پارچه قرار می‌گیرد، کاری نیز که در لباس نهفته است، در مقام معادل کار محتوی در پارچه قرار خواهد گرفت. ولی بدیهی است دوزندگی که ایجاد کننده لباس است، کار مشخصی است که با بافندگی که موجد پارچه است، فرق دارد. اما معادل قرار دادن دوزندگی با بافندگی عملاً دوزندگی را به آن چه که واقعا در هر دو نوع

کار برابر است، یعنی به صفت مشترک آن‌ها که عبارت از کار بشری است، تحویل می‌کند. با این طریق غیر مستقیم در عین حال گفته شده است که بافندگی نیز از آن جهت که ارزش می‌یابد، به هیچ وجه با دوزندگی تفاوتی ندارد و بنا بر این، کار مجرد انسانی است.

تنها اکسپرسیون معادل کالاهای مختلف است که صفت ممتاز کار مولد ارزش را آشکار می‌سازد، زیرا کارهای متفاوت محتوی در کالاهای مختلف، در حقیقت به عامل مشترک خود یعنی کار بشری به طور کلی تحویل می‌گردند.» مارکس می‌گوید، اما کافی نیست که این خصلت خاص کاری که در ارزش پارچه نهفته است، یعنی کار تجریدی نمو دارد گردد. بلکه چیز دیگری هم لازم است. «برای این که ارزش پارچه به مثابه تبلور کار انسانی بیان گردد، باید وی در شیئیتی، منعکس شود که از لحاظ چیز بودن، با خود پارچه متفاوت است و در عین حال با کالای دیگر وجه مشترک دارد.» یعنی در لباس، در پیکر محسوس و مادی لباس، که هم ارزش دارد و با پارچه و کالاهای دیگر دارای وجه مشترک است، در عین حال، لباس است، یک ارزش مصرفی‌ست و چیزی متفاوت از پارچه.

بنا بر این تا این جا روشن شده است که لباس به عنوان شکل معادل، حاوی کار انسانی‌ست، و لذا، حامل ارزش. پارچه که شکل نسبی ارزش است و می‌خواهد ارزش خود را با واسطه لباس، بیان کند، این را فهمیده است که لباس ارزش دارد. اما با وجود این، لباس نمی‌تواند معرف ارزش باشد، مگر آن که در همان حال این ارزش برای پارچه، شکل لباس به خود بگیرد. یعنی ارزش پارچه، باید در ارزش مصرف لباس بیان گردد که مورد نیاز مصرفی دارنده پارچه است. پس در معادله ارزشی مورد بحث، پیکر لباس، ارزش مصرف آن، آینه ارزش‌نمای پارچه می‌گردد. ارزش پارچه، که به این شکل، در ارزش مصرف لباس بیان شده است، شکل ارزش نسبی به خود می‌گیرد.

مارکس در مورد جنبه کمی شکل ارزش نیز می‌نویسد: «وظیفه شکل ارزش تنها، بیان ارزش، به طور کلی نیست. بلکه باید ارزش با یک کمیت معین یا مقدار ارزش را بیان کند.» از همین روست که در معادله مورد بحث ما، ۲۰ متر پارچه = یک دست لباس بود. این بدان معناست که همان مقدار ارزش، کار منعقد شده، در هر دو کالا تجسم یافته است و همان کمیت زمان کار، صرف آن‌ها شده است.



در مورد شکل معادل، به چند نکته دیگر از بحث مارکس نیز باید اشاره کرد. وقتی که یک کالا در شکل معادل قرار گرفت، به این معناست که مستقیماً با کالاهای دیگر مبادله‌پذیر است.

مارکس می‌گوید، شکل معادل، چند خصوصیت مهم دارد. نخستین خصوصیت شکل معادل این است که «ارزش مصرف، صورت تجلی، عکس خویش، یعنی ارزش می‌شود. به عبارت دیگر، صورت طبیعی کالا، شکل ارزشی آن می‌گردد.» فقط باید در نظر داشت، که این خصوصیت را تنها در رابطه دو کالای پارچه = لباس کسب می‌کند. اگر همین ویژگی نخست را مد نظر قرار دهیم، دومین خصوصیت شکل معادل نیز آشکار می‌گردد. «کار مشخص، صورت تجلی عکس خویش یعنی کار مجرد انسانی می‌گردد.» سومین خصوصیت این است که «کار فردی به صورت عکس خود، یعنی به کاری که مستقیماً شکل اجتماعی دارد تبدیل می‌گردد.» چرا که کار خیاط به رغم این که مثل هر کار مولد کالا، انفرادیست، اما، کاریست که مستقیماً شکل اجتماعی دارد. به همین دلیل است که این کار در محصولی واقعیت پیدا می‌کند که مستقیماً با کالاهای دیگر قابل مبادله است.

بر مبنای آن چه تا کنون گفته شد، روشن گردید که «شکل ساده ارزش یک کالا، در رابطه ارزشی یا مبادله‌ای آن با کالایی از نوع دیگر جای دارد.» شکل ارزش، یا ارزش مبادله، از ماهیت دوگانه کالا، به عنوان ارزش مصرف و ارزش ناشی می‌گردد. هنگامی کالاهای دوگانگی خود را آشکار می‌سازند که شکل ارزش مبادله پیدا کنند. مارکس می‌گوید: «تضادی که در درون هر کالا بین ارزش مصرفی و ارزش نهفته است، به وسیله یک تضاد خارجی، یعنی به وسیله رابطه دو کالا نموده می‌شود... شکل ساده ارزشی یک کالا عبارت از شکل ساده تجلی تضادی است که بین ارزش مصرف و ارزش در درون کالا نهفته است.»

مارکس با بررسی شکل نسبی و معادل ارزش، نشان داد که شکل ارزش وحدت متضاد جوانب کمی و کیفیست و نه آن گونه که اقتصاددان‌های کلاسیک تصور می‌کردند، صرفاً کمی.

مارکس در پایان این بحث، نتیجه می‌گیرد: «حاصل کار، در کلیه حالات اجتماعی، یک شیئی مصرفی است. ولی فقط در دوران تاریخی مشخصی از تحول است که حاصل کار تبدیل به کالا می‌شود و آن دورانی است که کار صرف شده در تولید چیز سودمند به مثابه خاصیت ناشی از "شیئیت" آن چیز یا به عبارت دیگر، به مثابه ارزش آن تلقی می‌گردد.

پس می‌توان چنین نتیجه گرفت که شکل ساده ارزش یک کالا، در عین حال شکل کالایی ساده حاصل کار است و نیز بنا بر این، تکامل شکل کالایی با تحول شکل ارزش انطباق دارد. یک نگاه سطحی، عدم کفایت شکل ساده ارزشی را نشان می‌دهد. زیرا این شکل جنینی، باید از یک سلسله تحولات بگذرد تا به شکل قیمت برسد.»

با بسط و گسترش نیروهای مولده و در پی اولین تقسیم بزرگ اجتماعی کار، مبادله گسترش پیدا می‌کند. از حالت اتفاقی و تصادفی در می‌آید و شکلی منظم به خود می‌گیرد. ضرورت گذار به شکل پیچیده‌تر ارزش پیش می‌آید. این، منطبق است با آن شرایط تاریخی که کالاهایی که می‌توانند در نقش معادل قرار گیرند، افزایش پیدا می‌کند. شکل تام یا گسترش یافته ارزش، جای شکل ساده ارزش را می‌گیرد. اکنون، پارچه نه فقط با یک دست لباس، بلکه با تعداد دیگری از کالاها که در نقش معادل قرار گرفته و آئینه ارزش‌نمای پارچه هستند، مبادله می‌شود.

۲۰ متر پارچه = یک دست لباس = ده فوند چای = ۲ اونس طلا و غیره. در این جا برای نخستین بار است که ارزش، خود را آشکارا به عنوان تبلور کار انسانی بی‌تفاوت نشان می‌دهد. چرا که اکنون، کاری که آن را می‌آفریند، به عنوان کاری در نظر گرفته می‌شود که با هر نوع کار انسانی دیگر، اعم از هر شکلی که داشته باشد، برابری می‌کند. از آن جایی که در این شکل، رابطه اجتماعی کالایی مثل پارچه، با تمام جهان کالاهاست، دیگر، شکل خاص یا نوع ارزش مصرفی که وسیله تجلی آن شده است، برای ارزش کالا بی‌تفاوت است. اما با گسترش تقسیم کار، رشد نیروهای تولید و افزایش محصولات و تعداد نیازها، این شکل ارزش نیز دیگر جوابگو نیست و نقائص خود را آشکار می‌سازد. از جمله این که در این شکل، هنوز هم مبادله مستقیم کالا برقرار است. درست است که در این شکل، دارنده کالایی مثل پارچه می‌تواند آن را با چندین کالا مبادله کند، اما ممکن است به هیچ یک از آن‌ها نیازی نداشته باشد. از این گذشته، همان تعدد معادل‌ها نیز دشواری دیگری بر سر راه مبادله است. چرا که این معادل‌ها می‌توانند نامحدود افزایش یابند.

نقائص شکل گسترش‌یافته ارزش، نیاز به شکل عالی‌تری را ایجاب نمود. به مرور که یک کالا بیش‌تر مورد احتیاج مردم قرار می‌گیرد و یک کالا، ارزش خود را در تعداد زیادی کالاهای دیگر بیان می‌کند، دارندگان کالاهای دیگر، ضرورتاً باید محصولات خود را با آن کالا مبادله کنند. بنا بر این، ارزش کالاهای مختلف خود را در این کالا یعنی پارچه بیان می‌کنند. یا به بیانی دیگر،

اگر کالایی هم چون پارچه می‌تواند ارزش نسبی خود را در تعدادی از معادل‌ها بیان کند، این کالاهایی که در نقش معادل پارچه قرار گرفته‌اند، نیز می‌توانند ارزش خود را در پارچه بیان کنند. این بدان معناست که پارچه، در جایگاه معادل قرار می‌گیرد و کالاهای دیگر، در قطب متضاد آن یعنی ارزش نسبی. اکنون معادله وارونه شده است و ما با شکل جدیدی روبرویم که دیگر شکل گسترش یافته ارزش نیست، بلکه شکل عام ارزش است. «اکنون کالاهای ارزش‌های خود را اولاً به طور ساده بیان می‌کنند، زیرا به وسیله کالای واحدی تعبیر می‌شوند. ثانیاً به طور متحد و یکدست، زیرا یک نوع کالا مبین آن‌هاست. شکل ارزشی آن‌ها ساده و مشترک است، بنا بر این کلی است.»

یک دست لباس، ۱۰ کیلو چای، ۵۰ کیلو گندم، دو مثقال طلا و غیره = ۲۰ متر پارچه.

با گذار به شکل عام ارزش، مبادله مستقیم یا پایا پای به پایان می‌رسد و جای آن را گردش کالایی می‌گیرد. پیشرفتی که در این شکل از ارزش صورت گرفته، این است که اگر شکل ساده و گسترش یافته ارزش، ارزش کالا را به عنوان چیزی متمایز از ارزش مصرف آن نشان می‌دادند (البته در شکل ساده، محدودتر و در شکل گسترش یافته، کامل‌تر)، شکل عام ارزش، ارزش تمام کالاهای را به حسب یک کالای واحد که در مثال ما پارچه بود، بیان می‌کند. «اکنون ارزش هر کالا در مقام سنجش با پارچه، نه تنها از ارزش مصرف ویژه خود متمایز می‌گردد، بلکه با هر ارزش مصرف دیگری متفاوت است و درست به همین جهت است که با عموم کالاهای مشترکاً بیان می‌شود. پس در حقیقت این شکل است که کالاهای را به مثابه ارزش با یکدیگر در ارتباط قرار می‌دهد و یا موجب آن می‌شود که کالاهای در برابر یکدیگر مانند ارزش‌های مبادله ظاهر گردند.

دو شکل گذشته، ارزش هر کالای مفروضی را خواه در کالائی از نوع دیگر و خواه در سلسله‌ای از کالاهای بیشمار غیر از خود بیان می‌کنند. چنان که می‌توان گفت در دو مورد مذکور، یافتن شکل ارزشی عمل انفرادی هر کالای به‌خصوصی است و این خود بدون استعانت از کالاهای دیگر انجام می‌گیرد. کالاهای دیگر فقط در برابر وی، نقش منفعل معادل را بازی می‌کنند. ولی به عکس، شکل عام ارزش، نتیجه عمل مشترک جهان کالاهاست. هیچ کالایی بیان عام ارزشی به دست نمی‌آورد، مگر از این جهت که عموم کالاهای دیگر در عین حال، ارزش خویش را به وسیله معادل واحدی بیان می‌نمایند و هر نوع جدیدی از کالا نیز ناگزیر است همان روش را تعقیب کند.

بنا بر این واضح می‌شود که چون عینیت ارزشی کالا جز "وجود اجتماعی" آن شیئی، چیز دیگری نیست، فقط می‌تواند به وسیله رابطه همه جانبه اجتماعی آن شیئی بیان گردد و بنا بر این شکل ارزشی آن نیز باید دارای شکل اجتماعی پذیرفته شده‌ای باشد.»

شکل عام ارزش که تمام محصولات را به صورت تجسم کار بی اختلاف و همگون انسانی نشان می‌دهد، «آشکار می‌سازد که در جهان کالاها، خصلت عمومی کار انسانی است که خصلت اجتماعی ویژه آن را تشکیل می‌دهد.» در شکل عام، ارزش نسبی که در برگیرنده تمام جهان کالاهاست، کالای واحدی را که به عنوان معادل، از بقیه تفکیک شده است، مثلاً پارچه، به معادل عام تبدیل می‌کند. از همین جاست که شکل پولی ارزش، جای شکل عام را می‌گیرد. شکل عام ارزش، این نقص را داشت که در مناطق مختلف، کالاهای مختلف، نقش معادل عام را ایفا می‌کردند و بنا بر این مشکلاتی را پدید می‌آورد. از این رو تدریجاً، ضرورت تبدیل شدن این معادل عام، به یک معادل واحد پیش آمد. «کالای معینی طی تاریخ، این مقام ممتاز را به دست آورد و آن طلاست.» بدین طریق شکل پولی ارزش پدیدار شد.

بنا بر این، تنها تفاوت شکل عام و پولی ارزش در این است که طلا به جای پارچه وظیفه معادل عام را بر عهده گرفته است. «بیان ارزش ساده و نسبی کالائی چون پارچه به وسیله کالای دیگری مانند زر که سمت پول- کالائی یافته است، شکل بها، یا قیمت را به وجود می‌آورد.»

اکنون ۲۰ متر پارچه = ۲ اونس طلا و یا اگر نام پولی آن را به کار بریم، ۲۰ متر پارچه = ۲ لیره استرلینگ. مارکس می‌گوید: اگر به شکل نخست یعنی شکل ساده ارزش برگردیم که در آن جا ۲۰ متر پارچه = یک دست لباس بود، می‌بینیم که «شکل ساده کالا، ریشه شکل پول است.»

«تبلور پول، محصول ضروری مبادله است که از طریق آن، محصولات مختلف کار عملاً با یکدیگر در مقام تساوی قرار می‌گیرند و در عمل به کالا تبدیل می‌گردند. پیشرفت تاریخی و بسط مبادلات، تضاد نهفته در کالا، بین ارزش مصرف و ارزش را تکامل می‌دهند. ضرورت تجلی خارجی این تضاد به خاطر مرادوات تجاری، برقراری یک شکل مستقل ارزش را ایجاب می‌کند و تا زمانی که با تجزیه کالا به کالا و پول، به این هدف نرسد، آرام نمی‌شناسد. پس به همان میزان که محصول به کالا تبدیل می‌گردد، تبدیل یک کالای خاص به پول نیز صورت می‌گیرد.»

### بتوارگی کالا و راز آن

دیدیم، محصولی که در آغاز، انسان برای رفع نیازمندی‌های خود تولید می‌کرد، چه راه پر پیچ و خم و پیچیده‌ای را طی کرد، تا تبدیل به کالا یعنی محصولی شد که برای فروش در بازار تولید می‌شود. در عین حال تا همین جا نیز دیدیم که برخلاف ظاهر ساده آن، چه پیچیدگی‌هایی دارد و چه نتایجی در پی داشته است. از جمله، اگر خوب به مسئله دقت کرده باشیم، باید تاکنون روشن شده باشد که وقتی محصول به کالا تبدیل شد، باید کسی صاحب آن باشد که آن را به بازار ببرد، از قدرت انتقال آن به غیر برخوردار باشد، و بالنتیجه آن را مبادله کند و بفروشد. یعنی مالک خصوصی آن باشد. یا به قول مارکس: «برای این که بتوان اشیاء را به عنوان کالا در ارتباط با یکدیگر قرار داد، محافظین آن‌ها که اراده شان در بطن اشیاء منزل گزیده است، باید با یکدیگر مانند اشخاص مرتبط شوند به نحوی که هر یک از آن‌ها تنها با رضای دیگری و لذا هر کدام فقط به وسیله عمل ارادی مشترک دو نفری، کالای بیگانه را تملک می‌کند و کالای خویش را از دست می‌دهد. بنا بر این لازم است که این محافظین، صفت مالکیت خصوصی را متقابلاً برای یکدیگر بشناسند. این رابطه حقوقی که قرارداد صورت آن است، اعم از این که از لحاظ قانونی تحول یافته باشد یا نه، عبارت از ارتباطی ارادی است که رابطه اقتصادی در آن منعکس می‌شود. رابطه اقتصادی، خود محتوای این رابطه حقوقی و ارادی را به دست می‌دهد. اشخاص در این جا، جز به عنوان نماینده کالا و بالنتیجه به مثابه صاحب کالا به نحو دیگری در مقابل یکدیگر وجود ندارند. در جریان توضیحاتی که داده می‌شود، خواهیم دید که ماسک‌های اقتصادی اشخاص، صرفاً عبارت از تجسم شخصی مناسبات اقتصادی‌ای است که دارندگان کالا به نمایندگی آن مناسبات در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند.»

پیدایش مالکیت خصوصی هم در پی خود فقیر و غنی، طبقات، مبارزه طبقاتی، پیدایش دولت، تقسیم کار فکری و یدی، فرودست شدن زنان و غیره و غیره را داشت. می‌بینید، تا همین جا، تبدیل شدن محصول به کالا، چه نتایجی را به دنبال آورده است؟ مارکس در کاپیتال، اما در پی بحث‌های پیشین، به این مسئله می‌پردازد که چگونه این محصولاتی که به کالا تبدیل شده‌اند، قدرتی جادویی پیدا می‌کنند، مورد پرسش قرار می‌گیرند و بر سرنوشت انسان حاکم می‌شوند.

وی در مبحث خصلت فتنیستی یا بت‌وارگی کالا و راز آن می‌نویسد: «کالا در بدو امر، چیزی عادی و آسان فهم به نظر می‌رسد، لیکن تحلیل ما نشان داد که وی چیز بسیار بخرنج و پیچیده و پر از تردستی‌های مابعد طبیعی (متافیزیک) و ریزه‌کاری‌های لاهوتی است.

تا موقعی که کالا از لحاظ ارزش مصرف مورد توجه است، هیچ چیز اسرارآمیزی در آن نیست. خواه آن را از لحاظ این که به وسیله خواص خود احتیاجات انسان را برمی‌آورد، بنگریم و یا از آن جهت که این خواص محصول کار انسانی است، مورد دقت قرار دهیم.

کاملاً محسوس است که انسان در نتیجه کوشش خود صورت مواد طبیعی را به نحوی تغییر می‌دهد که برای وی مفید تواند بود. مثلاً وقتی از چوب، میزی ساخته می‌شود، شکل چوب تغییر می‌کند. لیکن با وجود این تغییر، میز به چوبی خود باقی می‌ماند و در عداد اشیاء محسوسه عادی به شمار می‌آید ولی همین که به صورت کالا درآمد، به شیئی محسوس غیر قابل لمس تبدیل می‌گردد.

از این لحظه دیگر میز تنها با پایه‌های خود بر زمین قرار نمی‌گیرد، بلکه در برابر کالاهای دیگر به سر تکیه می‌کند و آن گاه از سر چوبین خویش هزاران افکار عجیب بیرون می‌ریزد که در مقابل آن‌ها به رقص درآمدن میز، خود غریب به نظر نمی‌رسد.»

حتماً شما خواننده یا شنیده‌اید که در دوران‌های اولیه تاریخ بشریت، انسان‌هایی که اسیر نیروهای سرکش طبیعت بودند و قادر به شناخت و مهار آن‌ها نبودند، به علت سطح پایین آگاهی، با دست خود بت‌هایی می‌ساختند، به آن‌ها قدرتی مافوق انسانی، قدرتی جادویی می‌دادند، این بت‌ها را می‌پرستیدند و بر سرنوشت خود حاکم می‌کردند. به مرور، بت‌های زمینی، اشکال آسمانی به خود می‌گیرند. انسان‌ها قوه تخیل خود را به کار می‌اندازند و افسانه‌پردازی می‌کنند. خدایانی ظهور می‌کنند که دیگر در شکل جسمانی بت‌ها، موجودیت ندارند، بلکه وجودشان نامرئی است. در این جا فرآورده‌های مغز بشری، به عنوان هستی‌های مستقل مافوق انسان، ظاهر می‌گردند. آن‌ها وارد مناسبات معینی با یکدیگر و با انسان‌ها می‌شوند. سرنوشت انسان به خواست و مشیت خدایان وابسته می‌شود و انسان‌ها در برابر این مخلوقات ساخته و پرداخته ذهن و فکر خود، سر تعظیم فرود می‌آورند.

در تولید کالایی نیز، محصولاتی که انسان‌ها با دست و فکر خود ساخته‌اند، خواص مرموزی کسب می‌کنند که گویی در ذات خود آن‌ها نهفته است.

سرنوشت انسان و سازندگان آن‌ها وابسته به خود این مخلوقات انسانی می‌گردد. آن‌ها زندگی مستقلی می‌یابند و وارد مناسبات معینی با یکدیگر می‌شوند. پرستش کالا و پول ظاهر می‌گردد. گویی که خواص ذاتی خود آن‌هاست که آن‌ها را به چنین جایگاهی رسانده است. اما چرا تولید کالایی به بت‌وارگی کالا می‌انجامد و راز خصلت اسرارآمیز کالا در چیست؟

مارکس می‌گوید اگر به یک کالا از جنبه مفید و سودمند بودن آن، یعنی ارزش مصرف آن نگاه کنید، چیزی اسرارآمیز در آن نیست. خواه از این زاویه که کیفیات و خصوصیات دارد که نیاز انسانی را برطرف می‌کند، و خواه از این جهت که این خواص و کیفیات‌ها، محصول کار انسانی‌اند. منشأ این خصلت اسرارآمیز، در ماهیت عوامل تعیین‌کننده ارزش نیز نیست، چرا که اولاً، هر آن چه هم، کارهای مفید و مولد، متنوع باشند، آن‌ها کارکردهای ارگانیک انسان‌اند. حاصل صرف مقداری انرژی انسانی هستند. «ثانیاً، در مورد آن چه که مبنای تعیین مقدار ارزش است، یعنی زمانی که در طی آن، این نیرو صرف شده یا کمیت کار، تفاوت آن با کیفیت کار حتا به طور نامحسوس نمایان است.» «و بالاخره، همین که مردم به نحوی از انحاء برای یکدیگر کار می‌کنند، کار آن‌ها نیز صورتی اجتماعی پیدا می‌کند.»

پس، این خصلت اسرارآمیز محصول کاری که شکل کالا به خود گرفته است در چیست؟ مارکس می‌گوید: منشأ آن در خود شکل کالایی محصول است. «در این کیفیت است که شکل مزبور، خصلت اجتماعی کار بشر را در نظر انسان، به شکل صفات مادی محصولات کار و خواص اجتماعی ذاتی خود این اشیاء منعکس می‌سازد و به همین جهت نیز، رابطه اجتماعی تولیدکنندگان را با مجموع کار به صورت یک رابطه اجتماعی‌ای که خارج از ایشان و بین خود اشیاء وجود دارد، نمایش می‌دهد. با این چشم‌پنداری است که محصولات کار بدل به کالاها می‌شوند و در عین محسوس بودن غیر قابل لمس می‌گردند یعنی به صورت اشیاء اجتماعی در می‌آیند.» بنا بر این «رابطه اجتماعی مشخص خود انسان‌هاست که در این مورد به شکل وهم‌آمیز، رابطه بین اشیاء جلوه می‌کند. برای یافتن نظیر این مورد باید در مناطق مه‌آلود جهان مذهبی به پرواز درآییم. آن جا نیز چنین به نظر می‌آید که محصولات دماغ انسانی زندگی خاصی یافته، همچون چهره‌های مستقلی بین خود و با انسان در رابطه قرار گرفته‌اند. در جهان کالا نیز دسترنج انسان چنین جلوه می‌کند. این همان چیزی است که من

فتیشیسم نامیده‌ام، صفتی که تا محصولات کار به صورت کالا درمی‌آید به آن‌ها می‌چسبد و سپس جزء لاینفک تولید کالایی می‌گردد.»

### چگونگی تبدیل پول به سرمایه

در بحث‌های گذشته چگونگی پدیدار شدن پول را دیدیم. مارکس در فصل سوم کاپیتال، تحت عنوان "پول یا گردش کالا" کارکردهای پول را به عنوان "اندازه‌گیر ارزش‌ها" "وسیله گردش" "وسیله زراندوزی" "وسیله پرداخت" و "پول جهانی" مورد بحث قرار می‌دهد و در فصل چهارم، وارد این مسئله می‌شود که چگونه پول به سرمایه تبدیل گردید. وی می‌نویسد: «گردش کالایی سرآغاز سرمایه است. تولید کالایی و دوران رشد یافته کالاها یعنی بازرگانی، تشکیل‌دهنده آن وسائط تاریخی هستند که سرمایه در میان آن به وجود می‌آید. تجارت جهانی و بازار جهانی در قرن شانزدهم هم تاریخ زندگی جدید سرمایه را می‌کشایند.»

اگر به جوامع ما قبل سرمایه‌داری برگردیم و تا جایی که تولید کالایی رشد یافته و پول رواج پیدا کرده است، مبادله کالایی را مد نظر قرار دهیم، می‌بینیم، به‌عنوان مثال، یک دهقان گندم تولید می‌کند، آن را می‌فروخت و با پولی که به‌دست می‌آورد، پارچه، قند، چای و غیره می‌خرد و آن‌ها را مصرف می‌کند. در این جا، کسی کالایش را با این قصد می‌فروشد که کالای دیگری بخرد و آن را مصرف کند. در این جوامع که تولید کالایی ساده وجود دارد، ما با شکل ساده و مستقیم گردش کالایی روبه‌رو هستیم. پول، نقش یک واسطه را در مبادله، در گردش کالاها ایفا می‌کند. به این معنا، که کارش این است، کالا را از این دست می‌گیرد و به دست دیگری می‌دهد.

قضیه بسیار ساده است، دو کالایی که دارای ارزش‌های برابر هستند، با وساطت پول معامله شده‌اند. فرمولی که در این دوران ساده کالایی با آن روبه‌رو هستیم، کالا - پول - کالا است. دو سر این فرمول، کالا است و پول که نقش میانجی و واسطه را ایفا می‌کند، در وسط قرار گرفته است.

تا وقتی که پول صرفاً در این نقش قرار دارد، نه سرمایه است و نه خریداران و فروشندگان دو سوی فرمول، سرمایه‌دار. اما وقتی که در همین فرمول که اجزاء متشکله آن کالا و پول است، به جای این که پول در وسط فرمول قرار گیرد، در دو سوی فرمول جای می‌گیرد و کالا در وسط، یک تغییر کیفی رخ می‌دهد و سرمایه پدیدار می‌گردد. در این جا پول، حرکت ویژه‌ای را آغاز



نموده است که به کلی متمایز از دوران ساده کالایی است. لذا فرمول جدیدی که با آن روبه رو می‌شویم، پول- کالا- پول است. در این جا کسی که پول دارد، کالایی را می‌خرد، نه با این قصد که مانند مورد قبل، آن را به مصرف نیازهای خود برساند، بلکه برای فروش و به دست آوردن دوباره پول. اما روشن است که کسی به قصد تفریح و سرگرمی، پولش را نمی‌دهد که کالایی بخرد، تا آن را بفروشد و دوباره پول اولش را به دست آورد، بلکه با پول خود کالایی می‌خرد، تا آن را بفروشد و پول بیشتری به دست آورد. این قضیه، برای هر کس روشن است. مثلاً سرمایه‌دار با صد میلیون تومان پول، کالایی را می‌خرد و آن را به صد و بیست میلیون تومان می‌فروشد. در این جا پول نخست که صد میلیون تومان بود، برمی‌گردد و علاوه بر این، ۲۰ میلیون تومان هم به آن اضافه شده است. مارکس این بخش افزوده شده به پول اول را ارزش اضافی می‌نامد و از همین جاست که پول به سرمایه تبدیل شده است.

مارکس می‌نویسد: «شکل بی واسطه گردش کالا عبارت است از کالا- پول- کالا، یعنی تبدیل کالا به پول و رجوع پول به کالا، یا فروش برای خرید. ولی در جنب این شکل، شکل دومی را می‌یابیم که از لحاظ ویژگی با آن یکی به کلی متفاوت است و آن عبارت از شکل پول- کالا- پول است. یعنی تبدیل پول به کالا و رجوع کالا به پول یا خرید به قصد فروش. پولی که در حرکت خود، این گردش اخیر را انجام می‌دهد، مبدل به سرمایه می‌شود، سرمایه می‌گردد و از لحاظ تخصیصی که یافته، خود از پیش سرمایه است.»

وی سپس گردش پول - کالا - پول را با تفصیل بیشتری مورد بحث قرار می‌دهد و از جمله می‌نویسد: «دور کالا- پول - کالا، از مبدا با کالایی آغاز می‌شود و در انتهای آن نیز کالای دیگری است که خود از دوران خارج می‌شود و در محیط مصرف می‌افتد. بنا بر این، هدف غایی آن مصرف، برآوردن حوائج و در یک کلمه ارزش مصرف است و بس. دور پ - ک - پ به عکس از نقطه‌ی عزیمت با پول آغاز می‌شود و سرانجام به همان نقطه برمی‌گردد. پس علت محرکه و هدف جازم آن، ارزش مبادله به‌خودی خود است.»

در دوران ساده، دو منتهای دور دارای شکل اقتصادی واحدی است. هر دو طرف کالا هستند و هر دو نیز کالاهایی با مقدار ارزشی یکسانند. ولی از لحاظ کیفی ارزش‌های مصرفی متفاوتی هستند مانند گندم و لباس. مبادله‌ی محصولات و تبادل مواد مختلفی که در آن‌ها کار اجتماعی نمایش یافته است در

این مورد محتوای حرکت را تشکیل می‌دهند. اما در مورد گردش پ - ک - پ جور دیگر است.

این گردش در نظر اول بی‌محتوا جلوه می‌کند، زیرا جنبه همان‌گوئی (توتولوژی) دارد. هر دو سر دور، دارای شکل اقتصادی یکسانی است. پول در هر دو سو قرار گرفته است و بنا بر این ارزش‌های مصرف که از لحاظ کیفیت متفاوت باشند، وجود ندارند، زیرا پول چهره‌ی دگرساز شده کالاهاست که در درون آن ارزش‌های مصرف ویژه‌ی کالاها خاموشی یافته است. مبادله‌ی صد لییره‌ی استرلینگ با پنبه و سپس باز مبادله همین پنبه با یکصد لییره‌ی استرلینگ، یعنی معاوضه‌ی پول از راه غیر مستقیم با پول، معاوضه‌ی چیزی با همان چیز، عملی خالی از هدف و بی‌فایده به نظر می‌رسد.

آن چه مبلغی پول را از مبلغ دیگری پول متفاوت می‌سازد فقط مقدار آن است. بنا بر این محتوی پروسه‌ی پ - ک - پ به هیچ وجه مرهون اختلاف کیفی بین قطبین آن نیست - زیرا هر دو سر آن پول است - بلکه این مفهوم فقط مرهون اختلاف کمی آن دوست. سرانجام بیش از آن چه بدو در دوران ریخته شده بود، پول از آن بیرون کشیده می‌شود. پنبه‌ای که به صد لییره‌ی استرلینگ خریداری شده بود مثلاً از نو به مبلغ  $100 + 10$  لییره‌ی استرلینگ یا ۱۱۰ لییره فروخته می‌شود. پس شکل کامل این پروسه چنین است: پ - ک - پ که در آن پ مساوی پ + ز پ یعنی مساوی است با پول پیش پرداخت شده به اضافه‌ی ارزش یک زائده - من این زائده یا فزونی نسبت به ارزش بدوی را اضافه ارزش (Surplus-Value) می‌نامم. بنا بر این، ارزشی که بدو ریخته شده است نه تنها در دوران حفظ می‌شود، بلکه ضمن گردش، مقدار ارزشی خود را تغییر می‌دهد، اضافه ارزشی به خود می‌افزاید یا به عبارت دیگر، ارزش‌افزا می‌گردد. و همین حرکت آن را به سرمایه تبدیل می‌کند.»

سپس می‌افزاید «حد و هدف تکرار یا تجدید فروش برای خرید، مانند خود پروسه در جهت غائی‌ای خارج از آن قرار دارد که عبارت از مصرف و رفع احتیاجات معین است، به عکس، در مورد خرید به منظور فروش، آغاز و انجام یکی است. پول است و ارزش مبادله است و از همین جاست که حرکت مزبور، پایان ندارد.» «پایان هر دوری که ضمن آن، خرید برای فروش انجام می‌گیرد، به خودی خود آغاز دور جدیدی را به وجود می‌آورد. دوران ساده‌ی کالا، فروش برای خرید، به مثابه‌ی وسیله‌ای برای مقصود نهایی‌ئی است که خارج از دوران واقع شده است و آن عبارت از تملک ارزش‌های مصرف، ارضاء حوائج است. ولی به عکس، گردش پول به مثابه سرمایه، خود مقصود

بالاصاله است، زیرا ارزش‌افزایی ارزش فقط در درون این حرکت دائماً تجدید یافته، انجام‌پذیر است. پس حرکت سرمایه نامحدود است. دارنده پول به‌مثابه‌ی عامل ذی‌شعور این حرکت، سرمایه‌دار می‌شود. شخصیت وی یا بهتر بگوییم جیب او مبدأ حرکت و نقطه‌ی رجعت پول است. محتوای عینی این دوران یعنی، ارزش‌افزایی ارزش، هدف ذهنی اوست و تا هنگامی که یگانه جهت محرکه معاملات وی فقط تملک روز افزون ثروت مجرد است، وی به‌مثابه‌ی سرمایه‌دار یا سرمایه‌ای عمل می‌کند که شخصیت یافته و دارای اراده و شعور است. پس هرگز نباید ارزش مصرف را هدف مستقیم سرمایه‌داران تلقی نمود. و نیز هدف مزبور عبارت از نفع واحد و منفردی نیست، بلکه تنها حرکت بدون انقطاع نفع مقصود است. این انگیزه مطلق تمول، این شهوت شکار ارزش، بین سرمایه‌دار و کنج‌ساز مشترک است، اما در حالی که کنج‌ساز فقط سرمایه‌دار دیوان‌هایست، سرمایه‌دار، کنج‌ساز عاقلی است.

افزایش بیکران ارزش را که کنج‌ساز می‌جوید و آن را در رها کردن پول از آسیب دوران جستجو می‌کند، سرمایه‌دار که عاقل‌تر است، از راه رها ساختن پی در پی پول در دوران به‌دست می‌آورد.

اشکال مستقل، اشکال پولی‌ای که ارزش کالاها در دوران ساده به خود می‌گیرند فقط واسطه‌ی مبادله‌ی کالاها هستند و در نتیجه‌ی نهایی حرکت ناپدید می‌گردند. به‌عکس در دوران پ - ک - پ، کالا و پول هر دو فقط مانند صورت وجودی مختلف خود ارزش عمل می‌کنند که پول صورت عام و کالا صورت ویژه‌ی آن، یا به‌عبارت دیگر فقط صورت وجودی مستور آنست. ارزش همواره از شکلی به‌شکل دیگر می‌گذارد بدون این که خویشتن را طی این حرکت گم کند و بدین طریق به موضوع خود کاری مبدل می‌شود. اکنون اگر صورت‌های پدیده‌ای خاصی که ارزش ارزش‌افزا در جریان زندگی خویش متوالیا به دست می‌آورد تثبیت گردد، آن گاه این نکات روشن می‌شود: سرمایه پول است، سرمایه کالا است.

ولی این جا در واقع ارزش، موضوع پروسه‌ای قرار می‌گیرد، که در درون آن با تبادل مستمر اشکال پول و کالا، مقدار خود ارزش تغییر می‌کند، به‌مثابه‌ی اضافه ارزش از خودش به‌مثابه‌ی ارزش بدوی جدا می‌شود و خود به‌خود، ارزش‌افزا می‌گردد. زیرا حرکتی که به وسیله‌ی آن ارزش، اضافه ارزش کسب می‌کند، حرکت خود ارزش و ارزش‌افزایی خود اوست و بنا بر این خود - ارزش‌زایی است. وی این خاصیت سحرآمیز ارزش‌آفرینی را از آن جا به

دست آورده که خود، ارزش است. وی بچه می‌کند و یا لااقل تخم طلائی می‌گذارد.»

### استثمار سرمایه‌داری، رازی که مارکس از آن پرده برداشت

تا اینجا، چگونگی تبدیل پول به سرمایه مورد بحث قرار گرفت. اکنون باید به این مسئله پرداخت که این بخش اضافه شده به سرمایه را که مارکس ارزش اضافی نامید، از کجا پدید می‌آید، یا به عبارت دیگر سر منشاء آن کجاست؟ در این جا با معمایی روبه‌رویم که باید حل شود. بر طبق صحبت‌هایی که پیش از این داشتیم، مارکس نشان داد که ارزش کالاها را کار اجتماعاً لازم برای تولید آنها تعیین می‌کند و کالاها بنابه ارزش خود، یا به بیان پولی ارزش یعنی قیمت خود فروخته می‌شوند. بنا بر این، چگونه ممکن است ارزش‌های برابر مبادله شوند، اما با این وجود، در مثالی که پیش از این داشتیم، سرمایه‌ای که در پایان معامله بازگشت می‌کند، ۲۰ میلیون تومان اضافی به همراه خود می‌آورد؟

روشن است، کالایی که صد ساعت کار صرف تولید آن شده است و با کالای دیگری مبادله می‌شود که آن هم صد ساعت کار صرف تولیدش شده است، در جریان مبادله، مساوی یکدیگر قرار می‌گیرند و کسی نمی‌تواند از این تساوی معادله  $۱۰۰ = ۱۰۰$ ، دو ساعت اضافی درآورده و آن را به جیب بزند. بنا بر این نمی‌توان گفت که این اضافه ارزش، از گردش کالاها بیرون آمده است، چرا که در جریان گردش کالاها، تنها معادل‌ها با یکدیگر مبادله می‌شوند. یا به قول مارکس "پیش از آن که کالاها وارد گردش شوند، ارزش آنها در بهایشان بیان شده است. بنا بر این، ارزش، شرط دوران است و نه نتیجه آن" چیزی که در این میان تغییر می‌کند، شکل ارزش است، کالا به پول و پول به کالا.

مارکس می‌نویسد: «اگر به نحو انتزاعی مسئله را مورد دقت قرار دهیم یعنی از تصادفاتی که به هیچ وجه ناشی از قوانین ذاتی دوران نیستند صرف‌نظر نماییم، آن گاه در دوران کالاها به غیر از جانشین شدن ارزش مصرفی به جای ارزش مصرف دیگر، جز استحاله، جز تغییر شکل ساده‌ی کالا، هیچ اتفاق دیگری رخ نمی‌دهد. همواره همان ارزش یعنی همان مقدار از کار اجتماعی شیئیت یافته در دست همان صاحب کالا باقی می‌ماند، بدو به صورت کالای خودش، سپس در چهره‌ی پولی که در آن تغییر شکل یافته و بالاخره در کالایی که از نو پول در آن مستحیل گردیده است. این دگرسانی به هیچ وجه تغییری

در مقدار ارزشی نمی‌دهد. ولی تنها تغییری که در این پروسه عارض ارزش کالا می‌گردد منحصر به تغییری است که در شکل پولی آن به وجود می‌آید. در ابتدا شکل پولی ارزش به صورت بهای کالایی که عرضه شده است، سپس مانند مبلغی پول که قبلاً ضمن قیمت‌ها بیان گردیده بود و بالاخره به مثابه‌ی بهای کالایی برابر خود، وجود دارد. این تغییر شکل، به خودی خود به همان اندازه در تغییر مقدار ارزش بی‌تاثیر است که فی‌المثل مبادله‌ی یک اسکناس پنج لیره‌ای با لیره‌ی طلا یا مسکوکات نیم لیره‌ای و شلینگ. بنا بر این چون دوران کالاها فقط موجب تغییر شکلی در ارزش آن‌ها می‌گردد، اگر پدیده در شکل خالص خود جریان یابد، از آن جز مبادله‌ی برابرها چیز دیگری نتیجه نمی‌شود.»

بنا بر این، بطلان ادعای اقتصاددانان توجیه‌گر و عامیانه سرمایه‌داری در این زمینه روشن است، اکنون لحظه‌ای تصور کنید که "مبادله بین نابرابرها انجام می‌گیرد." مثلاً فرض کنیم که سرمایه‌داران از این امتیاز برخوردار باشند که کالای خود را بالاتر از ارزش آن بفروشند. از آن جایی که هر سرمایه‌داری یک بار باید بخرد و یک بار بفروشد، این گران خریدن و گران فروختن، یکدیگر را خنثا می‌کنند و چیزی در این میان تغییر نمی‌کند.

مارکس می‌نویسد: «حالا فرض کنیم که بر حسب امتیاز مرموزی به فروشنده اختیار داده شده باشد که کالای خود را بالاتر از ارزش آن بفروشد. مثلاً به جای ۱۰۰ که ارزش آنست ۱۱۰، یعنی اسماً با اضافه قیمتی برابر با ۱۰ درصد فروش کند. بدین طریق، فروشنده، اضافه ارزشی معادل ۱۰ به جیب می‌زند. ولی وی پس از فروشنده بودن خریدار می‌شود. اکنون کالادار سومی به مثابه فروشنده به وی برمی‌خورد و به نوبه خود از امتیاز ده درصد گران‌فروشی استفاده می‌کند. مردک ما به مثابه فروشنده ۱۰ سود برده و به عنوان خریدار ۱۰ زیان کرده است. در واقع نتیجه نهایی عبارت از این است که عموم کالاداران کالای خود را ۱۰ درصد بالاتر از ارزش به یکدیگر بفروشند و این عیناً چنان است که گویی همه اجناس خود را به ارزش واقعی فروخته باشند. چنین افزایش عمومی بهای اسمی کالاها دارای همان اثر است که اگر مثلاً کالاها را به جای طلا با نقره سنجیده باشند. نام‌های پولی کالاها یعنی قیمت کالاها افزایش می‌یابد، در حالی که روابط ارزشی آن‌ها یکسان باقی مانده است.»

حالا به عکس فرض کنیم که خریدار این امتیاز را یافته است که کالاها را پایین‌تر از ارزش آن‌ها بخرد. این جا حتا لازم به تذکر نیست که خریدار دوباره

فروشنده می‌شود، زیرا وی پیش از آن که خریدار شود، فروشنده بود و قبلاً پیش از آن که ۱۰ درصد به عنوان خریدار سود کند، ده درصد ضمن فروش زیان برده است. باز از نو همه چیز به حال گذشته باقی مانده است.

پس تشکیل اضافه ارزش و بالنتیجه تبدیل پول به سرمایه نه می‌تواند از این راه روشن شود که فروشندگان، کالاهای خود را بالاتر از ارزش می‌فروشند و نه از آن راه که خریداران، کالاها را پایین‌تر از ارزش‌شان می‌خرند. «

ممکن است گفته شود که خریداران و فروشندگان، سر یکدیگر کلاه می‌گذارند و آن‌هایی که زرنگ‌ترند، سود می‌برند و ارزش اضافی از همین جاست. مثلاً فرض کنید «الف به ب، شرابی می‌فروشد که ارزش آن ۴۰ لیره است و در ازای آن گندمی به دست می‌آورد که ارزش‌اش ۵۰ لیره است. بنا براین وی با پول کم، پول بیش‌تری به دست آورده و کالای خود را به سرمایه تبدیل نموده است.» در این حالت نیز در مجموع ارزش که قبل از معامله ۹۰ لیره بود تغییری صورت نگرفته. «تنها چیزی که تغییر کرده توزیع آن بین الف و ب است... آن چه در یک جهت به صورت اضافه است در جهت دیگر منهاست»، پس در این میان ارزش اضافی پدید نیامده است. و «هیچ تغییری در مورد تقسیم ارزش‌های مورد دوران نمی‌تواند مبلغ آن‌ها را زیادت‌ر کند.» «مجموع طبقه سرمایه‌دار یک کشور نمی‌تواند خود، از خودش بهره‌کشی نماید.»

مارکس می‌گوید: «بنا بر این می‌توان به قدر دلخواه دور خود چرخید ولی حاصل جمع به همان صورت باقی می‌ماند. اگر برابرها با هم مبادله شوند از این راه ارزشی به دست نمی‌آید و اگر نابرابرها هم با یکدیگر مبادله شوند، باز اضافه ارزشی حاصل نمی‌شود. دوران یا مبادله کالاها هیچ گونه ارزشی نمی‌آفریند.» اگر چنین است و «اضافه ارزش نمی‌تواند از دوران سرچشمه بگیرد» آیا ممکن است، اضافه ارزش از جای دیگری غیر از دوران بیرون آید؟ مارکس می‌نویسد: «غیر ممکن است که تولیدکننده کالا در خارج از محیط دوران و بدون این که با دیگر کالاداران در تماس قرار گیرد، ارزش را، ارزش‌افزا کند و در نتیجه پول یا کالا را به سرمایه بدل نماید. بنا براین سرمایه نمی‌تواند از دوران سرچشمه بگیرد و در عین حال نمی‌تواند از دوران سرچشمه نگیرد. سرمایه باید در عین حال هم از درون دوران و هم نه از درون آن به وجود آید.»

تنها دانش، نبوغ و روش دیالکتیکی مارکس می‌توانست، این تضاد در فرمول عام سرمایه را ببیند، آن را تحلیل کند و در پی یافتن راه حل آن در عمل و سپس تبیین تئوریک آن باشد.

مسئله از این قرار است: «تبدیل پول به سرمایه باید بر مبنای قوانین ذاتی مبادله کالاها به نحوی توضیح داده شود که مبادله بین برابرها نقطه مبدأ و حرکت آن را تشکیل دهد. پولدار ما که هنوز در حالت پبله‌ای سرمایه‌دار است، باید بدو کالاها را بنا به ارزشی که دارند بخرد و سپس طبق ارزش‌شان بفروشد و با وجود این در پایان پروسه، ارزشی بیش از آن چه مایه رفته است، از آن جا بیرون کشد. از پبله بیرون آمدن و پروانه شدن وی باید در محیط دوران انجام گیرد و نباید در آن محیط وقوع یابد. این‌ها هستند شرایط مسئله، این گوی و این میدان.»

مارکس ادامه می‌دهد و می‌نویسد: «تغییر ارزش پولی که باید به سرمایه مبدل شود نمی‌تواند از خود این پول ناشی گردد، زیرا پول به مثابه وسیله خرید و مانند وسیله پرداخت فقط موجب تحقق بخشیدن به بهای کالایی است که با آن خریداری می‌شود یا به وسیله آن پرداخت می‌گردد. در حالی که پول با بقاء در شکل خاص خویش، به مثابه مقدار ارزشی مشخص و ثابت، محجر می‌ماند. هم چنین تغییر مزبور نمی‌تواند از دومین عمل دوران یعنی بافروش کالا سرچشمه بگیرد زیرا این عمل فقط کالا را از شکل طبیعی خود مجدداً به شکل پولی مبدل می‌سازد و بس. بنا بر این تغییر باید ناشی از کالایی باشد که در معامله نخستین پ - کالا خریداری شده است ولی نه از ارزش آن کالا. زیرا چنان که گذشت برابرها با هم مبادله می‌شوند و پرداخت نیز طبق ارزش کالا انجام می‌گیرد. پس تغییر مزبور فقط می‌تواند از ارزش مصرف کالا به نفسه یعنی از استعمال و مصرف آن ناشی گردد. برای این که صاحب پول ما بتواند از استعمال یا مصرف کالایی ارزش بیرون کشد باید بخت چنان با وی یار گردد که در محیط دوران، یعنی در خود بازار، کالایی با این ویژگی به چنگ آورد که ارزش مصرفش، خود سرچشمه ارزش باشد به نحوی که استفاده واقعی از آن کالا به خودی خود موجب وقوع یافتن کار و بالنتیجه ارزش‌آفرینی گردد. و در واقع صاحب پول ما کالایی با این خصوصیت در بازار پیدا می‌کند و آن عبارت از توان کار یا نیروی کار است.»

معما حل شد و راز سر به مهر استثمار سرمایه‌داری گشوده گشت.

در قلمرو گردش، کالای ویژه‌ای یافت شد که ارزش مصرف آن از این خصوصیت برخوردار است که خود، سر منشأ ارزش است: نیروی کار. بنا بر این روشن شد که سر منشأ ارزش اضافی، ارزش مصرف نیروی کار است.

### تولید ارزش اضافی و استثمار کارگر

به اینجا رسیدیم که دارنده پول، اکنون در بازار، کالایی یافت که ارزش مصرف آن، خود، سرچشمه ارزش است و آفریننده ارزش اضافی. مارکس، در ادامه بحث به تشریح استثمار کارگر توسط سرمایه‌داری می‌پردازد. مقدماتاً، ارزش نیروی کار را توضیح می‌دهد.

نیروی کار چیست؟ نیروی کار به مجموعه‌ای از توانایی‌هایی جسمی و فکری یک فرد انسانی اطلاق می‌شود که وقتی می‌خواهد ارزش‌های مصرف از هر نوع آن را تولید کند، آن‌ها را به کار می‌اندازد. از این تعریف چنین بر می‌آید که در شیوه‌های تولید ما قبل سرمایه‌داری نیز برای تولید ارزش‌های مصرف، این نیرو به کار می‌افتد. اما در آن شرایط، نیروی کار هنوز کالا نیست. نیروی کار، تنها در شرایط تاریخی معینی است که به کالا تبدیل می‌شود. یعنی در شیوه تولید سرمایه‌داری. اما برای این که نیروی کار به کالا تبدیل شود، دو شرط لازم بود. اولاً- دارنده این نیرو، باید آزاد باشد. نیروی کار فقط هنگامی می‌تواند به صورت کالا در بازار ظاهر شود که دارنده‌اش یعنی شخصی که نیرو از آن اوست، آن را به مثابه کالا در بازار عرضه کند یا بفروشد. لازمه آن هم، این است که وی از آزادی فروش نیروی کارش برخوردار باشد، تا وقتی که برای فروش نیروی کارش به بازار می‌رود، با دارنده پول، به عنوان فردی متساوی‌الحقوق روبرو شود. برده، از این حق برخوردار نبود. رعیت وابسته به ارباب فئودال هم از این آزادی بی‌بهره بود. بنا بر این روشن است که تنها در شرایط تاریخی معین، هنگامی که شیوه تولید سرمایه‌داری پا می‌گیرد و وابستگی رعایا به اربابان فئودال گسسته می‌شود، می‌توان دارنده نیروی کاری را یافت که از آزادی فروش آن برخوردار است.

«بقاء این رابطه مستلزم آنست که مالک نیروی کار، این نیرو را همواره برای مدت معینی بفروشد. زیرا اگر وی نیروی کار خود را در دست و به طور قطع، یکبار برای همیشه بفروشد، در واقع شخص خود را فروخته است و به جای شخص آزاد، به بنده تبدیل می‌گردد و به جای کالا دار، خود، کالا می‌شود.»

ثانیاً- شرط دیگر این است که دارنده این کالا، به حسب یک اضطرار و ناگزیری اقتصادی مجبور به فروش آن باشد. و وقتی ناگزیر به فروش آن خواهد بود که مالک وسایل تولید نباشد و کالای دیگری برای فروش در اختیار نداشته باشد.



در اینجا به یک نکته مهم در جمع‌بندی بحث مارکس می‌رسیم که می‌گوید: «بنا بر این، برای تبدیل پول به سرمایه، صاحب پول باید در بازار کالاها کارگر آزادی که به دو معنی آزاد باشد بیابد، کارگری که به مثابه شخص آزاد، اختیار نیروی کار خود را مانند کالای متعلق به خود داشته باشد و از سوی دیگر، نباید کالای دیگری برای فروش در اختیار داشته باشد، یعنی یخلا و مجرد، آزاد از هر چیزی باشد که برای تحقق بخشیدن به نیروی کارش لازم است.»

اکنون باید ببینیم که ارزش این نیروی کار چگونه تعیین می‌شود؟ از آنجایی که نیروی کار کالا است، پس ارزش آن هم مثل هر کالای دیگری، برحسب زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید و بازتولید آن تعیین می‌گردد. چون «نیروی کار تنها به‌مثابه توانایی شخص زنده وجود دارد. بنا بر این تولید آن مستلزم وجود شخص زنده است. با تحقق وجود شخص، تولید نیروی کار عبارت می‌شود از تجدید تولید یا نگاهداری آن شخص. یک فرد زنده برای نگاهداری خود محتاج به مجموعه معینی از وسایل معیشت است، بنا بر این، زمان کار لازم برای تولید نیروی کار، به زمان کاری که برای تولید این وسایل زندگی لازم است، تحویل می‌گردد. یا به‌گفتار دیگر، ارزش نیروی کار عبارت از ارزش آن وسایل معیشتی است که برای نگاهداری صاحب نیروی کار لازم است.» روشن است که این نیازمندی‌های دارنده نیروی کار به حسب مناطق و کشورهای مختلف فرق می‌کند. از این گذشته ضروریات زندگی کارگران مثلاً امروز همان نیست، که یک سده پیش بود و اکنون هم در هر کشوری بستگی به سطح فرهنگ آن کشور، عادات مردم، درجه پیشرفت سرمایه‌داری و سطح عمومی زندگی مردم آن کشور دارد. «پس، در تعیین ارزش نیروی کار، به‌عکس کالاهای دیگر، یک عنصر تاریخی و معنوی دخالت دارد.» که این را نیز باید در نظر داشت. علاوه بر این، چون «صاحب نیروی کار می‌رنده است» اما روند تولید سرمایه‌داری ایجاب می‌کند، که نیروی کار همواره در بازار وجود داشته باشد، لذا «ضرور است که فروشنده نیروی کار جاوید گردد. همچنانکه هر فرد زنده‌ای به وسیله توالد و تناسل، خویش را جاویدان می‌کند. بنا بر این مجموعه وسایل معیشتی که برای تولید نیروی کار ضرور است، شامل زندگی جانشینان آن یعنی اولاد کارگران نیز می‌شود، تا بدین طریق این نژاد کالاداران ویژه در بازار، جاویدان بماند.» عامل دیگری هم در این میان وارد محاسبه می‌گردد و آن هزینه کسب مهارت و بسط توانایی نیروی کار است که تربیت و پرورش معینی را می‌طلبد، از این رو «مخارج

آموزش و پرورش، که در مورد نیروی کار ساده بسیار ناچیز است، در جمع ارزش‌هایی وارد می‌شود که برای تولید نیروی کار ضروریست.» سپس در کاپیتال به نکته‌ای اشاره می‌شود که وصف‌الحال و بازگو کننده وضعیت کنونی کارگران ایران است. امروزه عموم کارگران ایران می‌گویند که دستمزدشان تامین کننده حداقل معیشت آنها نیست. معنای این گفتار آن است که بهای نیروی کار آنها به پائین‌تر از ارزش آن سقوط کرده است.

مارکس می‌نویسد: «آخرین مرز یا حداقل ارزش نیروی کار از ارزش مجموعه کالاهایی تشکیل می‌شود که بدون مصرف روزانه آنها، حامل نیروی کار یعنی انسان قادر به تجدید پروسه زندگانی خویش نیست. یا به عبارات دیگر، ارزش وسایل زندگی‌ای که برای زیست طبیعی آدمی غیر قابل اجتناب است، این حداقل را تشکیل می‌دهد. در صورتی که بهای نیروی کار تا این حداقل تنزل نماید، قیمت آن پائین‌تر از ارزشش قرار خواهد گرفت، زیرا در چنین حالتی، نیروی کار فقط می‌تواند به شکل پژمرده و پریشانی خویشتن را نگاه دارد و بسط یابد.»

به اصل مطلب بازگردیم. حالا، سرمایه‌دار کالایی را که نیروی کار باشد خریده است. اما چون ارزش مصرف این کالا که مورد علاقه سرمایه‌دار است، یعنی به کار بردن این نیرو در جریان تولید که همانا کار است، هنوز تحقق پیدا نکرده است و به دست خریدار نرسیده است، بنا بر این، فروشنده نیروی کار که کارگر باشد، دست به نقد چیزی به عنوان دستمزد که بهای نیروی کار باشد، دریافت نمی‌کند، بلکه کالایش را نسیه می‌فروشد. تازه وقتی بهای نیروی کار پرداخت می‌شود که این نیرو به کار افتاده باشد و خریدار، آن را مصرف کرده باشد. مثلاً کارگران در ایران تنها پس از آنکه یک ماه برای سرمایه‌دار کار کردند، آن وقت دستمزدشان را دریافت می‌کنند.

مارکس سپس نتیجه می‌گیرد: «ما اکنون شیوه و چگونگی تعیین ارزشی را که از جانب دارنده پول به صاحب این کالای ویژه، یعنی نیروی کار، پرداخت می‌گردد می‌دانیم. ارزش مصرفی را که دارنده پول در مقام مبادله به دست می‌آورد، تنها در استفاده واقعی یعنی در پروسه مصرف نیروی کار بروز می‌کند. تمام اشیاء لازم برای انجام این پروسه از قبیل مواد اولیه و غیره را دارنده پول از بازار به قیمت کامل آنها خریداری می‌کند. پروسه مصرف نیروی کار در عین حال پروسه تولید کالا و اضافه ارزش است. مصرف نیروی کار مانند مصرف هر کالای دیگر در خارج از بازار یا محیط دوران انجام می‌گیرد. بنا بر این ما نیز به همراه صاحب پول و دارنده نیروی کار این

محیط پر سرو صدا را که همه چیزش در سطح و در برابر دیدگان همه انجام می‌شود ترک می‌کنیم و بدنبال هر دوی آن‌ها وارد کارگاه محرمانه تولید می‌شویم که در آستانه‌ی آن نوشته شده است: "No admittance except on business" (ورود جز برای کار ممنوع است). در آنجا نه تنها نمایان می‌شود چگونه سرمایه تولید می‌کند بلکه دیده می‌شود چگونه سرمایه خود تولید می‌گردد. بالاخره راز افزونگری نیز باید از پرده بیرون افتد.»

دیدیم که سرمایه‌دار کالایی را که نیروی کار باشد خرید. «از لحظه‌ای که کارگر وارد کارگاه سرمایه‌دار می‌شود، ارزش مصرف نیروی کار او و بنا بر این، استفاده از آن نیرو یعنی کار، متعلق به سرمایه‌دار است.» او «کارگر را وا می‌دارد که با کار خویش وسایل تولید را مصرف نماید.» و کالایی را که محصول کارخانه است، مثلاً نخ تولید کند. اما قصد و هدف سرمایه‌دار از این کار چیست؟ روشن است که او می‌خواهد «کالایی تولید کند که ارزش‌اش بالاتر از مجموع کالاهایی باشد که وی برای تولید آن صرف کرده است.»

قبلاً دانستیم که ارزش هر کالایی به حسب مقدار کار اجتماعاً لازمی که در آن تجسم یافته تعیین می‌گردد. بنا بر این «این حکم در مورد محصولی نیز که سرمایه‌دار ما به صورت نتیجه پروسه کار به دست می‌آورد صادق است.» حالا باید ببینیم که چگونه سرمایه‌دار می‌تواند به هدف خود برسد. بر طبق تعریفی که از ارزش کالا داده شد، این نکته روشن می‌شود که وی فقط در حالی می‌تواند کالایی تولید کرده باشد که ارزش آن بیش از مجموع هزینه‌های او باشد، که مقدار بیشتری کار یا به زبان دیگر، ساعات بیشتری کار در کالای تولید شده تجسم یافته باشد.

فرض کنیم که سرمایه‌دار، ۱۵ میلیون تومان صرف خرید پنبه کرده باشد که معادل ۱۵۰۰ ساعت کار است، ۱ میلیون تومان هم هزینه استهلاک دستگاه معادل ۱۰۰ ساعت و ۴ میلیون تومان هزینه خرید نیروی کار، معادل ۴۰۰ ساعت کار. جمعاً می‌شود ۲۰ میلیون تومان، معادل ۲۰۰۰ ساعت کار. اکنون فرض کنیم که ۴ ساعت کار روزانه کارگران، برای جبران وسایل معیشت آن‌ها کافی‌ست، تا ۲۵ کارگر به مدت ۴ روز، پنبه را به نخ تبدیل کرده و محصول آماده شود. اگر قرار می‌بود که کارگر، تنها معادل دستمزدش که ۴ ساعت کار باشد، در روز کار کند، در آن صورت کارگران با کار خود، در حالی که ارزش پنبه را به نخ منتقل می‌کردند، ارزش جدیدی معادل ۴ ساعت کار روزانه به آن می‌افزودند و علاوه بر این، هزینه استهلاک ماشین را به محصول جدید منتقل می‌کردند. در نهایت محصولی که تولید شده بود، دقیقاً

حاوی ۲۰۰۰ ساعت کار می‌شد، به ارزش ۲۰ میلیون تومان. در چنین حالتی ارزش کالای تولید شده، از ارزش کالاهائی که برای تولید آن صرف شده، بیشتر نیست، بلکه مساوی‌ست. پس، دارنده پول به هدف خود نرسیده و چیزی مزاد بر آنچه که پیش ریز کرده بود، به دست نیاورده است. به قول مارکس: «ارزش محصول مساوی‌ست با ارزش پیش پرداخته شده.» در اینجا «ارزشی که قبلاً به کار رفته ارزشی نزاابیده، هیچ اضافه ارزشی ایجاد نکرده و بنا بر این پول به سرمایه تبدیل نشده است.»

اما می‌دانیم که در واقعیت چنین نیست. هیچ سرمایه‌دار دیوان‌های پیدا نمی‌شود که پول خود را سرمایه‌گذاری کند، کالایی تولید نماید که دست آخر، مبلغی دقیقاً معادل همان پول اول دستش بیاید.

واقعیت، اما این است که سرمایه‌دار، ارزشی مزاد بر ارزش پیش ریز شده به دست می‌آورد و آن را به عنوان ارزش اضافی، یا سود به جیب می‌زند و بر سرمایه خود می‌افزاید. آنهم از این طریق به دست می‌آید که سرمایه‌دار، کارگر را وامی‌دارد بیش از ساعات کاری که جبران کننده وسایل معاش اوست کار کند، مثلاً ۸ ساعت کار در روز، تا در نهایت که محصول آماده شده است، بر طبق مثالی که فوقاً به آن اشاره شد، حاوی ۴۰۰ ساعت اضافه کار باشد. اما سؤال این است که چگونه سرمایه‌دار می‌تواند این کار را بکند و کارگر را وا دارد، کاری اضافه بر زمان کاری که معادل دستمزد اوست، انجام دهد. پاسخ این است که وقتی کارگر نیروی کارش را می‌فروشد، دیگر، ارزش مصرف این نیروی کار، یعنی کار، از آن فروشنده نیست، بلکه از آن خریدار است. بنا بر این، سرمایه‌دار می‌تواند، تا جائی که توانایی جسمانی کارگر اجازه می‌دهد، از این نیروی کار، در طول تمام روز استفاده کند. مثلاً ۸ ساعت، ۱۲ ساعت و غیره.

مارکس می‌نویسد: «دارنده پول، ارزش نیروی کار را پرداخته است و بنا بر این استفاده از آن، در اثنای روز، در تمام مدت روزانه کار به وی تعلق دارد.» حال به مثال قبلی‌مان بازگردیم و فرض کنیم که کارگر به جای ۴ ساعتی که معادل ارزش نیروی کار اوست، ۸ ساعت به کار وا داشته شده است. مسئله را دقیق‌تر مورد بررسی قرار دهیم. قبل از هر چیز ذکر این نکته ضروری‌ست که کارگر برای این که ارزش جدیدی بیافریند، باید ارزش‌های پیشین را که در وسایل تولید نهفته است حفظ کند. «زیرا وی همواره باید کار را در شکل سودمند معینی اضافه نماید و تا محصولات را به صورت وسایل تولید محصول جدیدی در نیاورد، نمی‌تواند کار را در شکل سودمندی بیافریند و بدین وسیله

ارزش آن‌ها را به محصول نو انتقال دهد.» پس این خود یک موهبتی است که نیروی کار فعال یعنی کار زنده در حالی که ارزش «اضافه می‌کند، ارزش ضبط می‌نماید.» کارگران در حین کار روزانه ۸ ساعت، به مدت ۴ روز، ارزش مصرف پنبه را به ارزش مصرفی دیگری که نخ باشد تبدیل می‌کنند و با این کار، ارزش نخ را که معادل ۱۵۰۰ ساعت کار بود به نخ منتقل می‌نمایند.

مارکس می‌نویسد: «بنا بر این، کارگر ارزش وسایل تولید مورد استفاده را حفظ می‌کند، یا به عبارت دیگر، آن را مانند جزء تشکیل دهنده ارزش به محصول منتقل می‌نماید. ولی این انتقال به وسیله افزایش کلی کار وی انجام نمی‌گیرد، بلکه به وسیله خصلت مفید خاص این کار، یعنی در نتیجه شکل بارآور ویژه کار الحاق شده، تحقق می‌یابد.»

ارزش وسایل تولید حفظ شده و به محصول جدید انتقال یافته است. ماشین نیز در حین روند کار مستهلک شده، و کارگران ارزشی معادل هزینه استهلاک ماشین را هم به محصول جدید منتقل می‌کنند که معادل ۱۰۰ ساعت کار است. اما در حالی که این ارزش قدیمی وسایل تولید به محصول جدید منتقل می‌شود، کارگران در هر لحظه کار خود، در حال آفریدن ارزشی جدیدی هستند. یک بخش از این ارزش تازه آفریده شده، معادل ۴ ساعت کار، جبران کننده هزینه‌ای است که سرمایه‌دار صرف خرید نیروی کار کرده است و جزء دیگری از ارزش تازه آفریده شده، معادل ۴ ساعت کار اضافی، افزوده‌ای است که سرمایه‌دار بابت آن چیزی نپرداخته و به ارزش محصول افزوده می‌گردد. نتیجتاً در طول مدتی که کارگران مشغول به کار بودند تا پنبه را به نخ تبدیل کنند معادل ۸۰۰ ساعت، ارزش جدید آفریده‌اند که ۴۰۰ ساعت آن، معادل زمان کار لازمی است که جبران کننده، وسایل معیشت کارگران است و ۴۰۰ ساعت دیگر، کار اضافی است که یک ارزش اضافی عاید سرمایه‌دار می‌سازد. اکنون کالایی که تولید شده است حاوی ۱۴۰۰ ساعت کار، یا معادل ارزش پولی آن، ۲۴ میلیون تومان است. سرمایه‌دار ۲۰ میلیون تومان سرمایه‌گذاری کرده بود و حالا ۲۴ میلیون تومان به‌دست آورده است. ۴ میلیون همان ارزش اضافی است که وی به جیب می‌زند. پول به سرمایه تبدیل گردید و سرمایه‌دار به هدف خود که همانا کسب ارزش اضافی است رسید. «مسئله در تمام شرایط خود حل شده بدون این که قانون مبادلات مورد تخطی قرار گرفته باشد... تمام این جریان، یعنی تبدیل پول به سرمایه، هم در درون دوران انجام می‌گیرد و هم در داخل آن انجام نمی‌گیرد. تبدیل پول به سرمایه از آن جهت به وسیله دوران انجام

می‌گیرد که مشروط به خرید نیروی کار از بازار است. و بدان سبب در دوران انجام نمی‌شود که دوران فقط مقدمه پروسه‌ی ارزش افزائی است که آن خود در محیط تولید واقع می‌گردد. «مارکس نتیجه می‌گیرد: «اکنون اگر پروسه ارزش آفرینی را با ارزش افزائی مقایسه کنیم، ملاحظه می‌شود که روند ارزش افزائی به غیر از این نیست که روند ارزش آفرینی در وراء نقطه معینی امتداد یافته است. اگر پروسه ارزش آفرینی فقط تا نقطه‌ای امتداد یابد که ارزش پرداخت شده از طرف سرمایه دار به وسیله معادل تازه جبران شود، در آن صورت عمل عبارت از پروسه ارزش آفرینی ساده است. ولی اگر پروسه ارزش آفرینی از این نقطه تجاوز نماید آنگاه، روند ارزش افزائی آغاز می‌گردد.»

مارکس در ادامه بحث خود، سرمایه را به دو بخش ثابت و متغیر تفکیک می‌کند و می‌نویسد: «وسایل تولید از یک طرف و نیروی کار از سوی دیگر، فقط آن اشکال وجودی مختلفی هستند که ارزش سرمایه بدوی، در حین ترک قالب پولی خود و تبدیل شدنش به عوامل پروسه کار اختیار نموده است. بنا بر این، آن جزء از سرمایه که به وسایل تولید، یعنی مواد خام، مواد کمکی و وسایل کار تبدیل می‌شود، مقدار ارزشی خود را در پروسه‌ی تولید تغییر نمی‌دهد. از این جهت من آن را بخش ثابت سرمایه یا به‌طور اختصار سرمایه ثابت می‌نامم.

اما به‌عکس، آن قسمت از سرمایه که به نیروی کار تبدیل شده است ارزش خود را در پروسه‌ی تولید تغییر می‌دهد. این جزء از سرمایه، هم معادل خود را مجدداً تولید می‌کند و هم چیزی اضافه بر آن، یعنی اضافه ارزش که خود تغییر پذیر است و می‌تواند بزرگتر یا کوچکتر باشد. این بخش از سرمایه از مقدار ثابتی که هست دائماً به مقدار متغیری تبدیل می‌شود. بدین سبب من آن را بخش متغیر سرمایه یا به‌طور اختصار سرمایه‌ی متغیر می‌نامم. همان عناصر سرمایه، که از نقطه نظر پروسه کار، به صورت عوامل عینی و ذهنی یعنی به صورت وسایل تولید و نیروی کار از یکدیگر متمایز می‌گردند، از نقطه نظر پروسه‌ی ارزش افزایی، به صورت سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر از هم تمیز داده می‌شوند.»

### ارزش اضافی مطلق و نسبی و درجه بهره‌کشی از نیروی کار

اکنون که روشن شد، چگونه کارگر ارزش اضافی تولید می‌کند و سرمایه‌دار آن را به جیب می‌زند، یا به‌عبارت دیگر ماهیت استثمار کارگر توسط

سرمایه‌دار برملا گردید، باید ببینیم که درجه بهره‌کشی از نیروی کار را چگونه باید تعیین کرد.

مارکس آن بخش از روزانه کار را که در جریان آن، کارگر معادل ارزشی نیروی کار خود را تولید می‌کند، زمان کار لازم و «آن کاری را که در همان مدت صرف می‌گردد، کار لازم» نامید و «مرحله دوم پروسه کار، یعنی هنگامی که کارگر از حدود کار لازم تجاوز می‌کند» و در این مرحله، ارزش اضافی ایجاد می‌نماید «این بخش از روزانه کار را زمان زائد و کاری که طی این مدت انجام می‌شود، اضافه کار» نام نهاد.

بنا بر این اگر از مجموع ارزش جدیدا آفریده شده مثلا در طول یک روز یا یک ماه، ارزش سرمایه متغیر را که همانا آن بخش از سرمایه است که سرمایه‌دار صرف خرید نیروی کار کرده است کسر نمائیم، مقدار مطلق اضافه ارزش تولید شده را به دست می‌آوریم. مارکس می‌گوید: «ولی بدیهی است که مقدار نسبی آن، یعنی نسبتی که بر حسب آن سرمایه متغیر افزایش یافته است، به وسیله رابطه بین اضافه ارزش و سرمایه متغیر» تعیین می‌گردد یعنی اضافه ارزش تقسیم بر سرمایه متغیر. در مثالی که پیش از این داشتیم، سرمایه متغیر ۴ میلیونی به ۸ میلیون افزایش یافته، از این رو نرخ اضافه ارزش یا استثمار ۱۰۰ درصد بود.

مارکس می‌نویسد: «این ارزش افزائی بر حسب نسبت سرمایه متغیر یا مقدار نسبی اضافه ارزش را من نرخ اضافه ارزش می‌نامم.» «نسبت اضافه ارزش به سرمایه متغیر، مانند اضافه کار است بر کار لازم.» و نتیجه می‌گیرد «بنا بر این نرخ اضافه ارزش، بیان دقیقی است برای تعیین درجه بهره‌کشی از نیروی کار به وسیله سرمایه، یا از کارگر به وسیله سرمایه دار.»

از آنجایی که کسب ارزش اضافی هدف مستقیم و نیروی محرکه بلاواسطه تولید سرمایه‌داری است، سرمایه‌داران می‌خواهند ارزش اضافه هر چه بیشتری به دست آورند. یکی از راه‌های افزایش مقدار ارزش اضافی، افزایش ساعات کار روزانه است که مارکس آن را ارزش اضافی مطلق می‌نامد. اگر سرمایه‌دار به جای ۸ ساعت روزانه کار که پیش از این داشتیم، کارگر را ۱۰ ساعت به کار وا دارد، و مدت زمان کار لازم همان ۴ ساعت باشد، در آن صورت به جای ۴ ساعت کار اضافی، ۶ ساعت اضافه کار خواهد بود. نتیجتا به عوض ۴ میلیون، ۶ میلیون تومان به جیب خواهند زد و نرخ اضافه ارزش نیز به ۱۵۰ درصد افزایش خواهد یافت.

از هنگام پیدایش سرمایه‌داری، منازعه کارگر و سرمایه‌دار، بر سر روزانه کار، همواره در جریان بوده است.

مارکس می‌نویسد: از دیدگاه سرمایه «روزانه کار عبارت از ۲۴ ساعت کامل است، منهای چند ساعت که بدون آن نیروی کار، مطلقاً قادر به از سرگرفتن خدمت خویش نیست.»

در آغاز پیدایش شیوه تولید سرمایه‌داری، که هنوز کارگران پراکنده و نامتشکل بودند، سرمایه‌داران کارگران را گاه تا ۱۸ ساعت نیز به کار و می‌داشتند. سرمایه‌دار که نیروی کار کارگر را خریده است، این را حق خود می‌داند که با طولانی‌تر کردن هر چه بیشتر روزانه کار، حداکثر استفاده را از ارزش مصرف آن ببرد.

به قول مارکس «سرمایه‌دار به قانون مبادله کالاها متکی می‌شود. وی مانند هر خریدار دیگری می‌کوشد تا حداکثر فایده را از ارزش مصرفی کالای خود بیرون آورد. ولی ناگهان بانگ کارگری که در میان خروش و فشار پروسه تولید خاموش مانده بود، بلند می‌شود.» وی می‌گوید «به مصرف رساندن نیروی کار روزانه من از آن توست. ولی من باید به وسیله روزانه کار امکان داشته باشم که هر روز آن نیرو را تجدید نمایم تا باز بفروشم.» «من روزانه کار با اندازه عادی مطالبه می‌کنم.» یعنی اگر سرمایه‌دار برای افزایش طول روزانه کار با ادعای دفاع از حق خود حرف می‌زند، کارگر نیز که می‌خواهد روزانه کار را در میزان عادی آن محدود کند، به عنوان فروشنده، از حق خود دفاع می‌نماید. مارکس می‌نویسد: «پس در اینجا تعارضی است. حق در برابر حق قرار گرفته است و هر دو حق با قهر قانون مبادله‌ی کالاها تسجیل گردیده‌اند. میان دو حق متساوی، زور حکم می‌کند. از این جهت است که در تاریخ تولید سرمایه‌داری، عادی ساختن روزانه کار، به صورت مبارزه‌ای برای تعیین حدود روزانه کار تجلی می‌نماید. مبارزه‌ای که بین مجموع سرمایه‌داران یعنی طبقه سرمایه‌دار و مجموع کارگران یعنی طبقه کارگر در می‌گیرد.»

مارکس پس از بررسی مفصل تمام مراحل که طبقه کارگر در این مبارزه طی کرده است، می‌نویسد: «بنا بر این پیدایش روزانه کار عادی محصول یک جنگ داخلی طولانی و کمابیش پنهانی‌ای است که بین طبقه سرمایه‌دار و طبقه کارگر در می‌گیرد. نظر به این که نبرد مزبور در محیط صنعت بزرگ آغاز می‌شود، ناگزیر بدو این پیکار در میهن صنعت بزرگ یعنی انگلستان به وقوع می‌پیوندد و ادامه می‌دهد: «باید اعتراف داشت که کارگر ما هنگامیکه از



پروسه‌ی تولید خارج می‌شود غیر از آن کسی است که در آن وارد شده است. وی در بازار کار به مثابه دارنده کالایی، که "نیروی کار" است، در برابر دارندگان کالای دیگری قرار گرفته بود، یعنی کالادار در مقابل کالادار قرار داشت. قراردادی، که وی به‌وسیله‌ی آن نیروی کارش را به‌سرمایه‌دار می‌فروخت، سیاه بر سفید ثابت می‌داشت که وی آزادانه اختیار نفس خویش را دارد. پس از آنکه معامله وقوع یافت، معلوم می‌گردد که وی بهیچوجه یک "عامل آزاد" نبوده است و آن مدت زمانی که وی بنابه اختیار خود نیروی کارش را فروخته، در واقع مدتی است که در ازاء آن وی مجبور بوده است نیروی کارش را بفروشد، و در حقیقت زالویی که او را می‌مکد "تا آنجا که برای وی عضله، عصب و قطره‌ی خونی برای استثمار" باقی است وی را رها نمی‌کند. برای اینکه کارگران بتوانند خویشان را در برابر این مار آزاررسان "حفظ" کنند بایستی یک دل و یک جهت شوند و به مثابه طبقه، آنچنان قانونی را تحمیل نمایند، که سد اجتماعی غیر قابل عبوری را به‌وجود آورد و مانع از آن شود، که خود آنان به‌وسیله قرارداد آزاد با سرمایه، خویشان و نسل خویش را تا مرحله‌ی مرگ و اسارت بفروش رسانند. به‌جای فهرست پر طنطنه‌ی "حقوق غیرقابل تغییر بشر" منشور بزرگ (Magna Charta) محقرانه‌ی تحدید قانونی روزانه کار قرار داده می‌شود که "بالاخره روشن می‌سازد کی زمانی را که کارگر فروخته است پایان می‌یابد و کی زمانی که بخود او تعلق دارد، آغاز می‌گردد *Quantum mutatus ab illo!*" چه تغییر عظیمی به نسبت گذشته!»

با متحد و متشکل شدن روزافزون کارگران، آن‌ها تدریجا با مبارزه خود موفق شدند حدود قانونی برای روزانه‌کار مشخص سازند. ساعات کار روزانه کوتاه‌تر شد، اما سرمایه‌داران کوشیدند از طریق افزایش شتاب و شدت کار، آن را جبران کنند. امتداد روزانه کار هنوز هم یکی از شیوه‌های کسب ارزش اضافی است و تابعی است از تناسب قوا میان طبقه کارگر و طبقه سرمایه‌دار. با تکامل شیوه تولید سرمایه‌داری، سرمایه‌داران، به شیوه دیگری برای افزایش ارزش اضافی متوسل شدند و آن، کاهش زمان کار لازم است. تاکنون فرض بر این بود که مثلاً ۴ ساعت، زمان کار لازم بود و فراتر از این ۴ ساعت، مدت زمانی محسوب می‌شد که در طول آن، ارزش اضافی تولید می‌گردید. «پس اگر زمان کار لازم ثابت بود، به عکس، تمام روزانه کار مقدار متغیری بود.»

با توسعه سرمایه‌داری، بارآوری کار مدام افزایش یافت. نتیجتاً با پیشرفت تکنیکی و بارآوری کار، مدت زمان کار لازم برای جبران هزینه زندگی کارگران کاهش یافت. این خود به عامل دیگری برای تشدید استثمار کارگران تبدیل گردید. اگر فرض کنیم که کار روزانه ۸ ساعت ثابت بماند، اما در نتیجه افزایش بارآوری کار، تنها ۲ ساعت کار برای تامین هزینه‌های زندگی کارگر، یا معادل ارزشی دستمزد وی کافی باشد، در آن صورت زمان کار لازم به ۲ ساعت کاهش یافته، اما زمان کار اضافی، یا کار اضافی به ۶ ساعت افزایش یافته است. در اینجا که افزایش تولید اضافه ارزش نتیجه کوتاه سازی زمان کار لازم و بالنتیجه امتداد اضافه کار منطبق با آن است، کار لازم به کار اضافی تبدیل شده است.

مارکس می‌نویسد: «من اضافه ارزشی را که به وسیله امتداد روزانه کار تولید می‌شود، اضافه ارزش مطلق می‌خوانم و بالعکس آن اضافه ارزشی را که در نتیجه کوتاه شدن زمان لازم کار به وجود می‌آید و تغییر متناسبی را که در رابطه مقداری دو بخش روزانه کار از آن ناشی می‌شود، اضافه ارزش نسبی می‌نامم.»

البته باید توجه داشت که افزایش بارآوری کار باید در آن رشته‌هایی صورت گرفته باشد که محصولات آن‌ها با تعیین ارزش نیروی کار مرتبط است. از این رو مارکس می‌نویسد: «برای اینکه ارزش نیروی کار پائین آید، باید ترقی بارآوری، آن شعبه‌هایی از صنعت را فرا گیرد که ارزش نیروی کار وابسته به محصولات آن‌هاست و بنا بر این، آن رشته‌هایی را که به دایره وسایل عادی زندگی تعلق داشته باشند و یا بتوانند جانشین آن‌ها شوند در بر گیرد... ترقی نیروی بارآور و ارزان شدن متناسب کالاها در صنایعی که عوامل اساسی سرمایه ثابت، وسایل کار و مواد کار برای تولید وسایل ضروری زندگی فراهم می‌کنند، نیز به نوبه خود ارزش نیروی کار را پائین می‌آورند. به عکس، بالا رفتن نیروی بارآور در رشته‌هایی از صنعت که نه وسایل ضروری زندگی تولید می‌کنند و نه وسایل تولید آن‌ها را فراهم می‌آورند، تأثیری در ارزش نیروی کار ندارند.»

مارکس همچنین توضیح می‌دهد، در مواردی که یک یا چند سرمایه‌دار، شیوه تولید بهبود یافته‌ای را به کار گیرند که نسبت به کارخانه‌های مشابه بارآوری کار بالاتری داشته باشند، مادام که هنوز این روش جدید، عمومیت نیافته است، از یک نرخ ارزش اضافی، مافوق نرخ معمولی برخوردار خواهند بود. مارکس نام آن را، ارزش اضافی فوق‌العاده می‌گذارد و می‌افزاید: «به محض

اینکه شیوه نو تولید تعمیم می‌یابد و بنا بر این تفاوت بین ارزش انفرادی کالاهای ارزان تولید شده و ارزش اجتماعی آن‌ها از بین می‌رود، آن ارزش اضافی فوق‌العاده نیز ناپدید می‌گردد.»

مارکس، در ادامه بررسی و تحلیل ارزش اضافه نسبی، مراحل تاریخی بارآوری کار را در شکل همکاری، مانوفاکتور و صنعت ماشینی با تفصیل تمام، مورد بحث و بررسی قرار می‌دهد.

### دستمزد، شکل تحریف شده بهای نیروی کار

پیش از این دیدیم که آنچه کارگر به سرمایه‌دار می‌فروشد، نیروی کار است و دستمزد هم چیزی دیگری نیست، جز ارزش یا قیمت نیروی کار که به پول بیان شده است. اما در جامعه سرمایه‌داری، این رابطه، تحریف می‌شود. از آنجایی که کارگر تنها پس از انجام کار، یعنی فعلیت یافتن نیروی کار است که بهای نیروی کار خود را دریافت می‌کند، در ظاهر امر چنین به نظر می‌رسد که آنچه کارگر دریافت می‌کند، بهای کار اوست و نه نیروی کار. در نتیجه‌ی این انعکاس وارونه واقعیت است که کار رایگان و پرداخت نشده کارگر محو می‌شود و چنین به نظر می‌رسد که گویا همه کار کارگر پرداخت شده است.

لذا مارکس می‌نویسد: «در سطح جامعه بورژوائی، مزد کارگر مانند بهای کار جلوه می‌کند. یعنی کمیت معینی پول در ازاء مقدار مشخصی کار پرداخت می‌شود.» اما «برای این که کار به مثابه کالا در بازار فروخته شود، باید به هر حال پیش از فروش وجود داشته باشد، اگر کارگر امکان داشت که به کار خود زندگی مستقلی بدهد، آنگاه کالا می‌فروخت و نه کار... در واقع آنچه در بازار کالا مستقیماً در برابر دارنده پول قرار می‌گیرد کار نیست، بلکه کارگر است. آنچه کارگر می‌فروشد، نیروی کار خود اوست. هنگامی که واقعا کار او شروع می‌شود، تعلق آن کار از وی سلب شده است و بنا بر این دیگر نمی‌تواند به وسیله او به فروش رود. کار، جوهر و معیار همزیست ارزش است، ولی خود ارزش ندارد.»

اگر کار ارزش می‌داشت، در آن صورت می‌بایستی به وسیله کار ایجاد گردد که چنین ادعایی مسخره است. مارکس همچنین می‌گوید: «اگر چیزی مانند ارزش کار واقعا وجود می‌داشت» و سرمایه‌دار «حقیقتاً این ارزش را می‌پرداخت، آنگاه هیچ سرمایه‌ای وجود پذیر نمی‌بود و پول به سرمایه مبدل نمی‌گردید.» اما شکل تحریف شده و وارونه‌ای که دستمزد به بهای نیروی کار

می‌دهد، «هر اثری را که مربوط است به تقسیم شدن روزانه کار، به کار لازم و اضافه کار، کار پرداخته و نپرداخته، محو می‌کند. تمام کار، مانند کار پرداخت شده به نظر می‌رسد.» و حال آنکه دستمزد، چنانکه دانستیم، تنها جزئی از ارزش تازه آفریده شده، معادل کار لازم است.

مارکس، سپس دو شکل اصلی دستمزد، گاه مزد و کارمزد را مورد بررسی قرار می‌دهد. پرداخت دستمزد یا به حسب زمان کار است که به آن گاه مزد گفته می‌شود و یا بر حسب تعداد و مقدار کالای تولید شده، که کارمزد نامیده می‌شود.

مارکس می‌نویسد: «چنانکه بیاد داریم فروش نیروی کار همواره برای مدت‌های معینی از زمان انجام می‌گیرد. بنا بر این شکل دگرگون شده‌ای که در آن ارزش روزانه و هفتگی و غیره‌ی نیروی کار مستقیماً نمایش می‌یابد، عبارت از گاه مزد است. یعنی مزد روزانه و غیره.» گاه مزد، به سرمایه‌داران این امکان را می‌دهد که از طریق امتداد کار روزانه و یا افزایش شدت و سرعت کار، استثمار را تشدید کنند. اما در مورد کارمزد، مارکس می‌نویسد: «کارمزد چیزی غیر از شکل تغییر یافته‌ی گاه مزد نیست، چنانکه گاه مزد نیز شکل تغییر یافته‌ی ارزش یا بهای نیروی کار است. در مورد کارمزد، بدواً چنین به نظر می‌رسد که گویا ارزش مصرفی که کارگر فروخته است تابع نیروی کار وی یعنی کار زنده نیست، بلکه در کاری قرار دارد که اکنون در محصول تجسم یافته است و نیز چنین می‌نماید که گویا بهای این کار مانند گاه مزد به وسیله کسر ذیل: ارزش روزانه‌ی نیروی کار / روزانه کار با ساعات مشخص\*، تعیین نمی‌شود بلکه از روی مهارت کار تولیدکننده مشخص می‌گردد.» مارکس نشان می‌دهد که شکل کارمزد عیناً، مانند شکل گاه مزد است. سپس خصوصیات متمایز کارمزد را مورد بررسی قرار می‌دهد و می‌گوید چون «کیفیت کار در این مورد به وسیله خود محصول و ارسی می‌شود، زیرا فراورده باید دارای خوبی متوسط باشد، تا قیمت قطعه‌ای کامل آن پرداخت گردد، از این جهت کارمزد فیاض‌ترین سرچشمه کسر مزد و سوء استفاده‌ی سرمایه‌دار است.» از آنجایی که در کارمزد، کارگر تلاش می‌کند از طریق افزایش ساعت کار و شدت بخشیدن به کار، دستمزد بیشتری دریافت کند، بنا بر این «کارمزد معیار مشخص و کاملی برای سنجش شدت کار به دست

\* ارزش نیروی روزانه‌ی نیروی کار  
روزانه کار یا ساعات مشخص

سرمایه‌دار می‌دهد» و باعث افزایش ساعات کار و کاهش دستمزد می‌گردد. «نظر به این که کیفیت و شدت کار در اینجا به وسیله خود شکل دستمزد واریسی می‌شود، مراقبت کار را به طور عمده زائد می‌سازد.» که این نیز به نفع سرمایه‌دار است و استثمار را تشدید می‌کند. کارمزد، باعث رقابت در میان کارگران می‌شود، و در کل، استثمار آن‌ها را تشدید می‌نماید. مارکس می‌نویسد: «از آنچه تاکنون بیان گردید، چنین نتیجه می‌شود که کارمزد متناسب‌ترین شکل دستمزد برای شیوه تولید سرمایه‌داری است.»

تمام آنچه که گفته شد، نشان دهنده مضرات کارمزد برای کارگران است. سیستم قطعه‌کاری و کارمزدی، یکی از وحشیانه‌ترین راه‌های استثمار کارگران توسط سرمایه‌داران می‌باشد. علاوه بر آنچه که در اینجا بیان گردید، باید این نکته را نیز مد نظر قرار داد که به‌ویژه در طول یک قرن گذشته، در نظام سرمایه‌داری، شیوه‌های مختلفی از پرداخت دستمزد به کار گرفته شده است که به طرق مختلف در جهت تشدید شتاب کار، استثمار هر چه بیشتر کارگران و تباهی جسمی و روحی آن‌ها بوده‌اند. در مبحث دستمزد به دو نکته دیگر نیز باید اشاره کنیم. نخست تمایز میان دستمزد اسمی و دستمزد واقعی است. دستمزد اسمی کارگر، همان دستمزدی است که در پول بیان شده است و حال آنکه دستمزد واقعی، آن دستمزدی است که به حسب وسایل معیشت کارگر تعیین می‌گردد. این واقعیت بر هیچ کارگری پوشیده نیست که در ایران امروز، فاصله عمیقی میان دستمزد پولی کارگران و دستمزد واقعی که باید تامین‌کننده وسایل معاش کارگر باشد، وجود دارد. در همین جا باید به نکته دیگری نیز اشاره کرد که مدام از سوی دولت و اقتصاددان‌های جیره خوار تکرار می‌شود. وقتی که کارگران خواهان افزایش دستمزد می‌شوند، تا لااقل از این شکاف بزرگی که میان دستمزد اسمی و واقعی وجود دارد، اندکی کاسته شود، آن‌ها فریاد بر می‌آورند که این افزایش به زیان خود کارگران تمام خواهد شد، چرا که گویا منجر به افزایش مجدد قیمت‌ها و نتیجتاً تنزل بیشتر سطح معیشت آن‌ها می‌گردد. این ادعایی سر تا پا کذب است. همانگونه که قبلاً گفته شد، کارگران در جریان تولید، ارزش جدیدی می‌آفرینند، بخشی از این ارزش به کارگران تعلق می‌گیرد و بخش دیگر به جیب سرمایه‌داران می‌رود. مبارزه کارگران با سرمایه‌داران برای افزایش دستمزد، نزاعی است بر سر نسبتی که از این ارزش تازه آفریده شده باید به خود کارگر تعلق گیرد و یا سرمایه‌دار. اگر کارگر دستمزد بیشتری به دست آورد، از سهم سرمایه‌دار کاسته می‌شود و هر چه سرمایه‌دار بیشتر از این ارزش تازه تولید شده بر دارد، سهم کارگر کمتر

خواهد شد. لذا مارکس می‌گوید این تغییر نسبت‌ها، هیچ تغییری در ارزش کالاها پدید نمی‌آورد. افزایش دستمزد کارگران به تنزل نرخ عمومی سود می‌انجامد، اما بر ارزش کالاها بی‌تاثیر است.

### استثمار کلیت طبقه کارگر توسط کل طبقه سرمایه‌دار

از همین جا که مبحث سهمی که سرمایه‌دار و کارگر از ارزش‌های تازه تولید شده نصیب‌شان می‌شود، به میان آمد، لازم است، ولو مختصر هم که شده، به یکی از مباحث مهم مارکس اشاره کنیم و آن استثمار کارگران نه فقط توسط تک سرمایه‌دار بلکه توسط کل طبقه سرمایه‌دار است.

تا کنون که بحث ارزش اضافی را دنبال می‌کردیم، صحبت بر سر این مسئله بود که کارگران یک کارخانه برای سرمایه‌داری که نیروی کار آن‌ها را خریده است، ارزش اضافی تولید می‌کنند و سود سرمایه‌دار چیزی نیست، مگر حاصل کار پرداخت نشده کارگران.

مارکس در جلد سوم کاپیتال مفصل توضیح می‌دهد که کارگران نه فقط توسط کارفرمای خودشان، بلکه توسط کل طبقه سرمایه‌دار استثمار می‌شوند. سرمایه‌داران، در همان حال که درگیر رقابت درونی خود برای کسب سود بیشتری هستند، ارزش‌های اضافی تولید شده در کل جامعه را به نسبت سرمایه، میان خود توزیع می‌کنند. برای پی بردن به این مکانیسم توزیع، باید مسئله سود را مورد بررسی قرار دهیم.

پیش از این دانستیم که نرخ ارزش اضافی یا نرخ استثمار کارگران از طریق مقدار ارزش اضافی تولید شده، تقسیم بر سرمایه متغیر یعنی سرمایه‌ای که صرف خرید نیروی کار شده است، به دست می‌آید. در همانجا نیز فقط اشاره‌ای به این مسئله شد که نرخ سود با نرخ ارزش اضافی متفاوت است، چرا که نرخ سود از طریق مقدار ارزش اضافی تولید شده، تقسیم بر مجموع سرمایه یعنی سرمایه ثابت و متغیر تعیین می‌گردد.

گرچه سود، در واقعیت چیز دیگری نیست مگر همان ارزش اضافی، اما این تغییر شکل ارزش اضافی به سود، آنطور که در سطح جامعه سرمایه‌داری نمود پیدا می‌کند، باعث می‌گردد بر اختلافی که میان سرمایه ثابت و متغیر برای بهره‌کشی از کار وجود دارد، سرپوش گذاشته شود و چنین وانمود گردد که گویا سود از کل یا مجموع سرمایه ناشی می‌گردد. از این رو، مارکس

می‌نویسد: «در صورتیکه اضافه ارزش بدین‌سان به مثابه کرّه کل سرمایه پیش ریخته متصور شود، آنگاه شکل قلب شده سود را به خود می‌گیرد.»  
اما از چه رو، ارزش اضافی، شکل سود را به خود می‌گیرد؟ از آن رو، که سرمایه‌دار، سودآوری کارخانه خود را به نسبتی که مجموع سرمایه‌اش سودآور است، در نظر می‌گیرد.

«چون سرمایه فقط از راه پیش‌ریز سرمایه ثابت می‌تواند از کار، بهره‌کشی نماید و نظر به این‌که وی سرمایه ثابت را فقط از طریق پیش‌ریز سرمایه متغیر بارور تواند ساخت، در تصور او همه این‌ها مجموعاً یکسان جلوه می‌کنند. این تصور از آن جهت بیشتر تقویت می‌شود که میزان واقعی نفع او نه در رابطه با سرمایه متغیر، بلکه در رابطه با مجموع سرمایه، نه به وسیله نرخ اضافه ارزش، بلکه بر حسب نرخ سود، تعیین می‌گردد.»

بنا بر این، بهرغم این که اضافه ارزش و سود در واقع یکی هستند، اما وقتی که نرخ سود بر اساس مجموع سرمایه محاسبه می‌گردد و این نرخ به لحاظ عددی از نرخ اضافه ارزش متمایز است، سود، شکل مسخ شده و تحریف شده ارزش اضافی را به خود می‌گیرد و سرمنشاء اضافه ارزش که همانا در سرمایه متغیر است، پوشیده می‌ماند. مارکس می‌نویسد: «چون قیمت نیروی کار، در یکی از قطبین به صورت مسخ شده دستمزد ظاهر می‌شود، اضافه ارزش در قطب مقابل، به شکل دگرگون شده سود نمودار می‌گردد.»

به بحث اصلی بازگردیم و ببینیم که چگونه کل طبقه سرمایه‌دار، کل طبقه کارگر را استثمار می‌کند. می‌دانیم که در جامعه سرمایه‌داری، موسسات متعددی در رشته‌های مختلف تولید مشغول به‌کارند. این موسسات در شرایط واحدی تولید نمی‌کنند، از نظر تجهیزات و تکنیک‌ها با یکدیگر متفاوتند، تعداد کارگران و حجم سرمایه‌ها و غیره نیز در آن‌ها فرق می‌کند. اگر نخست یک رشته تولید را مد نظر قرار دهیم، در چنین شرایطی، هزینه‌های تولید متفاوتی در هر کارخانه وجود خواهد داشت و نتیجتاً نرخ‌های سود متفاوتی هم وجود خواهد داشت. اما در واقعیت امر، رقابت در درون این رشته از صنعت، در جریان است. هر سرمایه‌داری می‌کوشد بیشتر بفروشد و سود بیشتری عاید خود سازد. رقابت منجر به برقراری ارزش‌های اجتماعی یا بازاری به جای ارزش انفرادی کالاها می‌گردد. مارکس می‌نویسد: «آنچه را که بدو رقابت در یک محیط انجام می‌دهد، عبارت از برقرار ساختن یک ارزش بازار و قیمت بازار یکسان از مبدا ارزش‌های انفرادی مختلف کالاهاست. ولی رقابت میان

سرمایه‌ها در محیط‌های مختلفه است که موجب پیدایش قیمت تولیدی می‌گردد که نرخ‌های سود را میان محیط‌های مزبور برابر می‌سازد.» آنچه که در مورد یک رشته صنعت صادق است، در رشته‌های دیگر نیز صدق می‌کند. اما رشته‌های مختلف صنعت نیز نمی‌توانند نرخ‌های سود متفاوتی داشته باشند. اگر چنین تفاوتی وجود داشته باشد، در آن صورت بدیهی‌ست که سرمایه‌ها به سوی آن رشته‌ای هجوم می‌برند که سودآوری بالایی دارد. این کنش و واکنش منجر به کاهش نرخ سود در آن رشته و سرانجام هم‌تراز شدن نرخ سود یا نرخ متوسط سود در سطح تمام رشته‌ها می‌گردد. مثلاً اگر کل ارزش اضافی تولید شده در رشته‌های مختلف، در طول یک سال ۲۰۰۰ میلیارد باشد و حجم کل سرمایه اجتماعی ۱۰۰۰۰ میلیارد، نرخ متوسط سود در جامعه مفروض ۲۰ درصد خواهد بود. وقتی که چنین نرخ متوسطی شکل می‌گیرد، به این معناست که بخشی از ارزش اضافی در کارخانه‌ها و رشته‌هایی که نرخ انفرادی سود آن‌ها بالاتر است، به سرمایه‌داران آن صنایعی تعلق می‌گیرد که نرخ سود در آن‌ها پایین‌تر است.

با یک مثال ساده این مسئله روشن می‌شود. فرض کنیم که در جامعه سه بخش یا سه رشته صنعت وجود دارد. حجم سرمایه هر یک از آن‌ها ۱۰۰۰۰ میلیارد و نرخ ارزش اضافی هم ۱۰۰ درصد باشد. به‌رغم این سرمایه واحد و یکسان و نرخ ارزش اضافی واحد، در بخش اول که از تکنیک‌ها و تجهیزات پیشرفته‌تری نسبت به دو بخش دیگر استفاده می‌شود یعنی نسبت سرمایه ثابت به سرمایه متغیر بیشتر است، یا آنگونه که مارکس نام‌گذاری می‌کند، ترکیب ارگانیک یا آلی سرمایه، بالاتر است و نتیجتاً به تعداد کمتری کارگر نیاز دارد، ۹۰۰۰ میلیارد صرف سرمایه ثابت و ۱۰۰۰ میلیارد به سرمایه متغیر اختصاص یافته باشد. در بخش دوم ۸۰۰۰ میلیارد به سرمایه ثابت و ۲۰۰۰ میلیارد به سرمایه متغیر و در بخش سوم که از تکنیک‌ها و ماشین‌های عقب مانده‌تری استفاده می‌نماید و به نیروی کار بیشتری نیاز دارد، یعنی ترکیب ارگانیک سرمایه پست‌تر است، ۷۰۰۰ میلیارد به سرمایه ثابت و ۳۰۰۰ میلیارد به سرمایه متغیر اختصاص یافته باشد. در این حالت، نرخ سود در اولی ۱۰ درصد، در دومی ۲۰ درصد و در سومی ۳۰ درصد خواهد بود. اما آیا این نرخ‌های سود متفاوت به جیب سرمایه‌داران همان بخش می‌رود؟ نه!

مارکس می‌نویسد: «هر گاه کالاها بنابه ارزش خود فروخته شوند، آنگاه چنانکه گفته‌ایم، در محیط‌های گوناگون تولید بر حسب ترکیب آلی متفاوت حجم سرمایه‌هایی که در آن‌ها گذاشته شده است، نرخ‌های سود بسیار مختلفی به



وجود می‌آید. اما سرمایه از محیطی که نرخ سود پائین‌تری را دارد، بیرون کشیده می‌شود و به محیط دیگری روی می‌آورد که سود بیشتری می‌دهد. از طریق این رفت‌وآمد دائمی و در یک کلام به وسیله تقسیم سرمایه میان محیط‌های مختلف بر حسب آنکه در جایی نرخ سود تنزل می‌کند و جای دیگر ترقی می‌نماید، سرمایه موجب چنان رابطه‌ای میان عرضه و تقاضا می‌گردد که سود متوسط در محیط‌های مختلف یکسان می‌شود و بنا بر این ارزش‌ها به قیمت‌های تولید تبدیل می‌گردند.» قیمت تولید کالا هم عبارت می‌شود از آن بهایی که «برابر است، با قیمت تمام شده آن به اضافه درصد سودی که طبق نرخ عمومی سود حساب شده و به آن ضمیمه می‌شود.»

نتیجتاً وقتی که نرخ متوسط سود شکل گرفته باشد، در مثالی که در فوق آوردیم، بخش سوم باید قسمتی از ارزش اضافی را که در این بخش تولید شده از دست بدهد و سرمایه‌داران بخش اول آن را به‌دست آورند. در اینجا دیده می‌شود که چگونه مکانیسم نرخ سود متوسط باعث توزیع ارزش اضافی به نسبت مساوی میان سرمایه‌های هم مقدار در کل جامعه می‌گردد و مستثنا از این که کارگران در کدام کارخانه و رشته تولید مشغول به کار باشند، توسط کل سرمایه‌داران مورد استثمار قرار می‌گیرند.

مارکس می‌نویسد: «هر گاه سرمایه‌داران از لحاظ سود مورد توجه قرار گیرند، در اینجا به سهام‌داران یک شرکت سهامی می‌مانند که در آن سود سهام یکسان است و تفاوت تنها بر حسب تعداد سهام یا مقدار سرمایه است یا بسته به نسبت اشتراک هر یک در کل سرمایه موسسه و بنا بر این تعداد سهامی که داراست.»

وی از آنچه که تاکنون گفته شد، نتیجه می‌گیرد: «که هر تک سرمایه‌دار مانند مجموعه تمام سرمایه‌داران هر محیط تولیدی ویژه، در استثمار مجموع طبقه کارگر به‌وسیله سرمایه کل و در درجه بهره‌کشی آن شرکت دارد و این شرکت نه تنها از لحاظ هم داستانی کلی طبقاتی است، بلکه مستقیماً جنبه اقتصادی دارد. زیرا با مفروض بودن وجود تمام شرایط دیگر، از جمله ارزش سرمایه ثابت پیش ریخته کل، نرخ متوسط سود به درجه بهره‌کشی از کار کل، به وسیله سرمایه کل، بستگی دارد.»

تا اینجا صحبت بر سر این مسئله بود که مجموع سرمایه‌داران صنعتی، در استثمار کارگران سهیم‌اند و مشترکاً ارزش اضافی تولید شده را میان خود تقسیم می‌کنند. اما هر کس می‌داند که بازرگان نیز، سود بازرگانی به‌دست می‌آورد، این سود از کجا به‌دست می‌آید؟

در مباحث پیشین دیدیم که سود نمی‌تواند از گردش به‌دست آید. اما چگونه بازرگان سود به‌دست می‌آورد؟ باید گفت، چون کالاهای تولید شده باید به فروش روند و پول، یعنی سرمایه پولی به سرمایه‌دار صنعتی باز گردد، این وظیفه را، جزئی از سرمایه اجتماعی، به‌عنوان سرمایه بازرگانی بر عهده می‌گیرد. لذا دارنده این سرمایه یعنی بازرگان نیز سود خودش را می‌خواهد. این سود، از این طریق به‌دست می‌آید که سرمایه‌داران صنعتی باید بخشی از ارزش اضافی را به بازرگان بدهند. چگونه؟ از طریق فروختن کالا به بازرگان به قیمتی پایین‌تر از قیمت تولید، تا او هم بتواند آن را به قیمت تولید به فروش برساند و سود برد. اما سؤال این است که ضابطه تعیین این سود چگونه است؟ یعنی بازرگان چه درصدی بر سرمایه‌اش دریافت می‌کند.

«سرمایه بازرگانی، تنها از جهت وظیفه‌ای که در سامان رسانی ارزش ایفا می‌نماید، در روند بازتولید به مثابه سرمایه عمل می‌کند و بنا بر این به علت این که سرمایه وارد در عمل است، از اضافه ارزشی که سرمایه کل به‌وجود آورده است، برداشت می‌نماید.» «از آنجائی که مرحله دورانی سرمایه صنعتی مانند خود تولید، مرحله‌ای از روند بازتولید به شمار می‌آید، ناگزیر سرمایه‌ای که در روند دوران مستقلاً عمل می‌کند، باید عیناً مانند سرمایه‌ای که در دیگر شاخه‌های گوناگون تولید عمل می‌کند، سود متوسط به دست آورد.» «سرمایه بازرگانی به نسبت آنکه چه جزئی از سرمایه کل را شامل می‌شود، در تشکیل نرخ عمومی سود، به‌طور تعیین کننده وارد است.» بنا بر این، سرمایه بازرگانی نیز از همان نرخ متوسط سود برخوردار است و بازرگان، بخشی از ارزش اضافی تولید شده توسط کارگران را تصاحب می‌کند. آن هم مانند سرمایه‌داران صنعتی در استثمار کارگران سهیم است.

بهره‌ای هم که از طریق سرمایه استقراری به‌دست می‌آید، جزء دیگری از ارزش اضافی‌ست. سرمایه‌دار صنعتی و بازرگان، برای گسترش تولید و به سامان رساندن کالاها، به پول احتیاج پیدا می‌کنند. این پول را از دارنده آن وام می‌گیرند، لذا باید درازای آن بهره بپردازند. این پول تنها می‌تواند برای هر دو سرمایه‌دار در صورتی به مثابه سرمایه عمل کند که سود تقسیم شود. آن سهمی که به وام دهنده تعلق می‌گیرد، بهره است. بهره جزئی از سود متوسط می‌باشد. مارکس می‌نویسد: «بهره به مثابه یک جزء از سودی باقی می‌ماند که سرمایه‌دار فعال، صاحب صنعت یا بازرگان، در صورتی که به جای سرمایه شخصی خود، سرمایه استقراری به‌کار برد، باید آن را به صاحب یا وام دهنده

این سرمایه بپردازد.» «از این رو شکل ویژه‌ای از ارزش اضافی یا بخشی از آن است.»

پس تا اینجا روشن است که کل طبقه سرمایه‌دار، طبقه کارگر را استثمار می‌کند، و ارزش اضافی میان همه آن‌ها توزیع می‌گردد. اما این هنوز تمام مطلب نیست. علاوه بر طبقه سرمایه‌دار، مالکین نیز ارزش اضافی را به‌صورت بهره مالکانه نصیب خود می‌کنند. مارکس بخش بزرگی از جلد سوم کاپیتال را به بررسی رانت مطلق و تفضیلی یا اختلافی اختصاص داده و نشان می‌دهد که بهره مالکانه نیز چیز دیگری جز شکل ویژه‌ای از ارزش اضافی نیست که مالک به جیب خود سرازیر می‌کند. مارکس می‌نویسد: «رانت مطلق که از افزوده ارزش بر قیمت تولید ناشی می‌گردد، تنها بخشی از ارزش اضافی کشاورزی، تبدیل این ارزش اضافی به رانت است که به جیب مالک می‌رود. همانگونه که رانت تفضیلی که از تبدیل سود اضافی به رانت ناشی می‌گردد، تحت عنوان بهای تنظیم کننده عمومی تولید، توسط مالک به جیب زده می‌شود.»

چه نتیجه‌ای از این بحث عاید می‌شود؟ این نتیجه که سرمایه‌داران و مالکین، در یک صف در مقابل کارگران قرار دارند و همه در استثمار و انقیاد طبقه کارگر سهیم‌اند. طبقه کارگر نیز باید، به عنوان یک طبقه متحد، در مقابل همه آن‌ها قرار گیرد.

### انباشت سرمایه در یک قطب، انباشت فقر در قطب دیگر

روند انباشت سرمایه آخرین بخش جلد نخست کاپیتال است. مارکس در این بخش، بازتولید بسط یافته، یا به عبارت دیگر تجدید تولید سرمایه‌داری، تاثیر انباشت بر ترکیب ارگانیک سرمایه، وخامت وضعیت طبقه کارگر در جریان رشد سرمایه، تشدید تضادهای نظام سرمایه‌داری و سرانجام، گرایش تاریخی انباشت سرمایه را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد.

جامعه، هر شکلی که داشته باشد، نمی‌تواند ادامه حیات دهد، مگر آنکه پیوسته، تولید و بازتولید داشته باشد و آنچه که مصرف می‌شود، از نو تولید شود. یعنی روند تولید پیوسته تجدید گردد. این روند تجدید دائمی تولید یا بازتولید، مختص کلیه شیوه‌های تولیدی از جمله شیوه تولید سرمایه‌داری است. اما در شیوه تولید سرمایه‌داری، ما نه با تجدید تولید ساده که در طی آن روند

تولید در سطح پیشین تکرار می‌گردد، بلکه با تجدید تولید گسترده سر و کار داریم.

اساساً شیوه تولید سرمایه‌داری بر بازتولید گسترده مبتنی است. به این معنا که تجدید تولید همواره در مقیاسی گسترده‌تر و وسیع‌تر صورت می‌گیرد. سرمایه‌داران، پیوسته بخشی از ارزش اضافی را به‌عنوان یک سرمایه‌الحاقی جدید، به سرمایه خود می‌افزایند و صرف بسط و گسترش تولید می‌نمایند. «این به کار بردن اضافه ارزش مانند سرمایه یا تبدیل مجدد اضافه ارزش به سرمایه، انباشت سرمایه خوانده می‌شود.»

مارکس می‌نویسد: «اگر روند تولید سرمایه‌داری را در حالت پیوستگی آن مورد ملاحظه قرار دهیم، یا به عبارت دیگر، آن را به مثابه تجدید تولید در نظر بگیریم، آنگاه دیده می‌شود که این پروسه خود به خود مناسبات سرمایه‌داری را که در یک طرف آن سرمایه‌دار و در طرف دیگر، کارگر مزدور قرار گرفته است، تولید و تجدید تولید می‌کند.»

در جامعه سرمایه‌داری، رقابت میان سرمایه‌های متعدد در جریان است. رقابت، سرمایه‌داران را وامی‌دارد که سرمایه‌های خود را افزایش و توسعه دهند. آن‌ها با انباشت سرمایه است که می‌توانند آن را بسط و توسعه دهند. این رقابت که همراه با استفاده از تجهیزات و تکنیک‌های پیشرفته‌تر در جریان تولید است، به ورشکستگی و نابودی سرمایه‌های کوچک‌تر و تمرکز هر چه بیشتر سرمایه در دست تعدادی از سرمایه‌های بزرگ‌تر می‌انجامد. این خود، روند انباشت را سرعت می‌بخشد.

مکانیسم انباشت، همچنان که بر حجم سرمایه و تعداد کارگران می‌افزاید، منجر به تغییر در ترکیب و ساختار سرمایه می‌گردد. چرا که انباشت سرمایه در حالی که یک افزایش و توسعه کمی است، منجر به یک تغییر کیفی مستمر در ترکیب سرمایه و افزایش دائمی جزء ثابت آن به زیان جزء متغیر می‌گردد. تمرکز سرمایه‌ها، این روند را سرعت می‌بخشد. تمرکز، در حالی که «تأثیرات انباشت را بالا می‌برد و بر شتاب آن می‌افزاید، در عین حال موجب توسعه و تسریع در دگرگونی‌های ترکیب فنی سرمایه می‌گردد، به نحوی که بخش ثابت آن به زیان بخش متغیر افزایش می‌یابد.» در نتیجه این تغییراتی که عارض سرمایه و ترکیب آن می‌گردد، تقاضای نسبی کار کاهش پیدا می‌کند و بخشی از کارگران بالنسبه زائد می‌گردند.

مارکس می‌نویسد: «در حقیقت انباشت سرمایه‌داری به نسبت توانایی و عرض و طول خویش دائماً یک اضافه جمعیت کارگری یا جمعیت کارگری زائد را

به وجود می‌آورد که جنبه نسبی دارد یعنی متجاوز از میزان نیازمندی‌های متوسط سرمایه است.» «اما اگر وجود جمعیت زائد کارگری نتیجه‌ی انباشت یا توسعه ثروت بر اساس سرمایه‌داری است، بالعکس همین اضافه جمعیت به نوبه خود اهرمی برای انباشت سرمایه‌داری می‌گردد و حتی به یکی از شرایط وجودی شیوه تولید سرمایه‌داری مبدل می‌شود. اضافه جمعیت مزبور ارتش احتیاط صنعتی آماده به خدمتی به وجود می‌آورد که چنان کامل و مطلق به سرمایه تعلق دارد که گوئی وی آن را با مخارج شخصی خود پرورده است.» «هر قدر ثروت اجتماعی، سرمایه‌ی به کار افتاده و وسعت نیروی آن بزرگتر و بالنتیجه شماری مطلق پرولتاریا و نیروی بارآور کار آن زیادتر باشد، سپاه ذخیره صنعتی بزرگتر است. همان عللی که نیروی گسترش یابنده‌ی سرمایه را به پیش می‌راند، نیروی کار استفاده پذیر را نیز منبسط می‌سازد. بنا بر این مقدار نسبی سپاه ذخیره صنعتی، با توان ثروت نمو می‌کند. ولی هر اندازه که این سپاه ذخیره نسبت به سپاه فعال کار بزرگتر باشد، همان قدر اضافه جمعیت پایدار، که فقرش با رنج کارش نسبت معکوس دارد سترگتر است. و سرانجام هر قدر قشر امدادگیر طبقه‌ی کارگر و سپاه ذخیره صنعتی بزرگتر باشد، مستمند سازی رسمی بیشتر است. این است قانون مطلق و عام انباشت سرمایه‌داری... بنا بر این چنین نتیجه می‌شود که هر قدر سرمایه انباشته‌تر می‌شود، باید وضع کارگر اعم از این که میزان مزدش بالا یا پائین است، بدتر شود. سرانجام، آن قانونی که اضافه جمعیت نسبی یا سپاه ذخیره صنعتی را همواره با وسعت دامنه و نیروی انباشت در حال تعادل نگاه می‌دارد، کارگر را محکم‌تر از میخ‌های هفا ئیستوس، که پرومته را به صخره‌ها کوبید، به سرمایه ملصق می‌سازد. قانون مزبور، متناسب با انباشت سرمایه، انباشت فقر را ایجاب می‌کند. پس انباشت ثروت در یک قطب، در عین حال متضمن انباشت فقر، جان‌کنی، بندگی، نادانی، خشونت و انحطاط اخلاقی در قطب دیگر است، یعنی در جانب آن طبقه‌ای که محصول متعلق به خود را به صورت سرمایه تولید می‌کند.»

بنا بر این در نتیجه انباشت و تکامل سرمایه‌داری، وضعیت طبقه کارگر و خیم‌تر می‌شود. این وخامت دو جنبه دارد. وخامت مطلق وضعیت طبقه کارگر، که در افزایش روزافزون بیکاری، کاهش دستمزدها، تنزل سطح معیشت کارگران، تشدید کار و تباهی جسمی و روحی کارگر خود را نشان می‌دهد. این وخامت از آن رو نسبی‌ست که شکاف میان طبقه کارگر و طبقه سرمایه‌دار از نظر سهمی که از درآمد ملی به شکل سود و دستمزد عاید هر یک می‌گردد،

عمیق‌تر می‌گردد. لذا در حالی که حجم عظیمی از ثروت اجتماعی در یک قطب، در دست طبقه سرمایه‌دار متمرکز می‌گردد، در قطب دیگر فقر روزافزونی انباشت می‌شود.

### بحران‌های مازاد تولید

نظریه مارکس پیرامون عالی‌تر شدن روزافزون ترکیب ارگانیک سرمایه، کلید درک بحران مازاد تولید نیز هست. پیش از این گفتیم که شیوه تولید سرمایه‌داری با بازتولید گسترده سر و کار دارد. سرمایه‌داران، مدام بخشی از ارزش اضافی را به دور تولید می‌اندازند. از این‌رو تولید می‌باید استمرار داشته باشد و بازتولید در سطحی گسترده‌تر انجام بگیرد. اما برای این‌که روند تجدید تولید بتواند لاینقطع ادامه یابد، نه فقط سرمایه‌های منفرد بلکه کل سرمایه اجتماعی باید پیوسته چرخشی دورانی را طی کند. از شکل پولی به شکل مولد، از شکل مولد به شکل کالایی و از شکل کالایی مجدداً به شکل پولی تبدیل شود و این مراحل بدون اختلال طی شوند.

اما در شیوه تولید سرمایه‌داری بنابه موانع و تناقضات سرشتی این شیوه تولید، بروز اختلال امری اجتناب‌ناپذیر است. این بروز اختلال به قطع روند بازتولید می‌انجامد. بر طبق تعریف مارکس در «تئوری‌های ارزش اضافی» «بحران، دقیقاً مرحله‌ای از اختلال و قطع روند بازتولید است.» حال سؤال این است که علت این بحران چیست؟

وی پاسخ می‌دهد: «این واقعیت که تولید بورژوائی به اتکاء قوانین ذاتی خود ناگزیر است از یک سو نیروهای مولده را به نحوی توسعه دهد که گویی تولید بر شالوده‌های اجتماعی تنگ و محدود قرار ندارد، در حالی که از سوی دیگر این نیروها را تنها در درون این محدوده‌های تنگ و باریک می‌تواند توسعه بخشد، ژرف‌ترین و پنهانی‌ترین علت بحران‌ها و تضادهای عریانی‌ست که تولید بورژوائی در درون آن‌ها صورت می‌گیرد و با یک نگاه اجمالی آن را تنها به‌مثابه یک شکل گذرای تاریخی نشان می‌دهد.»

سابق بر این دیدیم که «روند تولید سرمایه‌داری ذاتاً عبارت است از تولید اضافه ارزش» هدف مستقیم و انگیزه تعیین‌کننده تولید سرمایه‌داری چیز دیگری نیست مگر تولید ارزش اضافی و افزون‌سازی سرمایه. این افزون‌سازی سرمایه، بسط و توسعه مستمر تولید و تکامل نیروی بارآور اجتماعی کار را طلب می‌کند. این نیز مستلزم استفاده روزافزون از وسایل و

تکنیک‌ها و روش‌های فنی جدید و پیشرفته‌تر است. اما روشن است که استفاده از ماشین‌ها و تکنیک‌های پیشرفته‌تر، به نیروی کار کمتری نیاز دارد. از این رو، الزاما ساخت سرمایه را تحت تاثیر قرار می‌دهد. این تاثیر از لحاظ تکنیکی یا فنی، خود را در کاهش حجم کار زنده، یعنی نیروی کار، نسبت به کار مرده یعنی وسایل تولید و از نظر ارزشی در کاهش نسبی سرمایه متغیر در برابر سرمایه ثابت، نشان می‌دهد. نتیجتا ترکیب ارگانیک سرمایه اجتماعی عالی‌تر می‌شود و نرخ سود کاهش می‌یابد.

مارکس می‌گوید: از آنجایی که دقیقا این نرخ سود است که بر گسترش یا محدودیت تولید حاکمیت دارد، لذا با رشد نیروهای مولد در ستیز قرار می‌گیرد. او در جلد سوم کاپیتال می‌نویسد: «پیشرفت نیروی بارآور کار با تنزل دادن نرخ سود، قانونی می‌آفریند که در نقطه‌ای معین در برابر خود پیشرفت نیروی بارآور کار به نحو هرچه خصمانه‌تری می‌ایستد و لذا تضاد پیوسته باید به وسیله بحران‌ها برطرف گردد.» مارکس علاوه بر این، به واقعیت دیگری در تعیین حد و مرز شیوه تولید سرمایه‌داری اشاره می‌کند و می‌افزاید: «...تصاحب کار اجرت نیافته و نسبت آن با کل کار تجسم یافته یا به بیان سرمایه‌داری، سود و نسبت این سود به سرمایه به کار رفته و لذا سطح معینی از نرخ سود است که بر گسترش یا محدود گشتن تولید حکومت می‌کند، نه نسبت تولید به نیازمندی‌های اجتماعی و احتیاجات انسان‌هایی که از لحاظ اجتماعی تکامل یافته‌اند. به همین سبب است که تولید در درجه‌ای از گسترش خود با مرزهایی برخورد می‌کند که اگر فرض دیگری تحقق می‌یافت، همین گسترش هم غیرکافی به نظر می‌رسید. گسترش تولید در آنجایی که مقتضای برآورده شدن نیازمندی‌هاست، متوقف نمی‌گردد، بلکه در جایی می‌ایستد که تولید و سازمان‌یابی سود ایجاب می‌کند.»

سرمایه که ولع پایان‌ناپذیری به کار اضافی و افزایش هرچه فزون‌تر ارزش اضافی دارد، می‌تواند با توجه به نیروی بارآور کار، حداکثر کار اضافی را از کارگر بکشد. اما این که کالاهای تولید شده بتوانند به سامان برسند، با مانع مناسبات توزیعی و دیگر موانع ذاتی شیوه تولید سرمایه‌داری برخورد می‌کنند. از این رو در نقطه‌ای معین کالاها به سامان نمی‌رسند «روند سامان‌یابی سرمایه در تولید، مستقیما به سامان‌یابی‌اش در گردش» نمی‌انجامد. تناسب‌ها برهم می‌خورند و بحران مازاد تولید رخ می‌دهد. بنا بر این، موانعی که شیوه تولید سرمایه‌داری در ذات خودش بر سر راه رشد و تکامل آزاد نیروهای

تولیدی ایجاد می‌کند «در بحران‌ها، به‌ویژه در مازاد تولید - پدیده بنیادی در بحران‌ها - ظاهر می‌گردند.»

مارکس در "تئوری‌های ارزش اضافی" می‌گوید: «تکامل بی‌قید و شرط نیروهای مولده و بنا بر این تولید انبوه، بر پایه توده‌ای از تولیدکنندگانی که در درون محدوده‌های نیازمندی‌ها محصورند، از یک سو و مانع ایجاد شده توسط سود سرمایه‌داران از سوی دیگر است که شالوده مازاد تولید نوین را [تشکیل می‌دهد].»

از آنچه که گفته شد آشکار می‌گردد که بحران‌ها، تجلی و بیان تضادها و موانعی هستند که شیوه تولید سرمایه‌داری ذاتاً با آن‌ها روبه‌روست. این بحران‌ها با تکرار مداوم خود ورشکستگی و زوال این شیوه تولید را نشان می‌دهند. اما بحران‌ها در عین حال که بیان‌گر تشدید تضادهای شیوه تولید سرمایه‌داری‌اند، راه‌حل‌های موقتی و قهری این تضادها نیز هستند. تولید، قهراً باید متوقف گردد، بخش وسیعی از نیروهای تولیدی منهدم گردند، میلیون‌ها کارگر بیکار شوند و با فقر و محرومیت افزون‌تری روبه‌رو شوند، تا تدریجاً تعادلی که برهم خورده است، برای یک لحظه دیگر از طریق بازگشت وحدت به مراحل روند تولید احیاء گردد. "بحران‌ها همواره فقط راه‌حل‌های لحظه‌ای و جبری تضادهای موجودند. آن‌ها انفجارات قهرآمیزی هستند که برای لحظه‌ای تعادل برهم خورده را باز می‌گردانند"

بورژوازی چگونه بر موانع ذاتی سرمایه غلبه می‌کند؟

از طریق تکامل نیروی بارآور کار، گسترش تولید و بسط بازار. یعنی دقیقاً همان وسایلی که تضادها را بیش از پیش تشدید می‌کنند و بحران‌های گسترده‌تر و همه‌جانبه‌تری را پدید می‌آورند. لذا تولید سرمایه‌داری مدام به بحران می‌انجامد. بحران‌ها در فواصل معینی رخ می‌دهند، تکرار می‌شوند و ادواری می‌گردند. از این روست که تولید سرمایه‌داری با حرکتی سیکلی تکامل می‌یابد. هر سیکل یعنی دوره‌ای که از آغاز یک بحران تا بحران دیگر به طول می‌انجامد، از مراحل مختلفی می‌گذرد.

این حرکت، دایره وار، اما مارپیچی‌ست. از همین روست که با تکامل شیوه تولید سرمایه‌داری پیوسته تنگ‌تر و محدودتر شده است. هرچه نظام سرمایه‌داری پوسیده‌تر شده است، بحران‌های آن عمق و گسترش بیشتری یافته‌اند، در فواصل کوتاه‌تری تکرار شده، همه مراحل سیکل را کامل نمی‌پیمایند و به‌صورت بحران‌های مزمن درآمده‌اند. همه این واقعیت‌ها نشان می‌دهند که مانع اصلی همانا سرمایه است و تنها راه‌حل، سوسیالیسم.



### گرایش تاریخی انباشت سرمایه - الغاء مالکیت خصوصی

اکنون اگر به آغاز بحث مارکس در کاپیتال بازگردیم و به نخستین تضادی که وی آن را از دل کالا بیرون کشید و مورد بررسی قرار داد یعنی تضاد ارزش مصرف و ارزش نظری بیافکنیم، می‌بینیم که این تضاد در تمام مراحل رشد تولید کالایی، از تولید کالایی ساده تا تولید کالایی بسط یافته سرمایه‌داری، هر شکلی که به خود گرفت، لاینحل باقی ماند. راه‌حل‌های موقت، مسیر استحاله دو قطب ارزش را طولانی‌تر و پیچیده‌تر و درگیری و کشاکش میان آن‌ها را افزایش داد. دوگانه شدن کالا، در کالا و پول، جدایی خرید از فروش و استقلال ظاهری آن‌ها به‌رغم وحدت و پیوستگی درونی شان که به قول مارکس، بالقوه بیان‌گر بحران است و امکان بحران در تولید کالایی ساده، تا تبدیل آن به یک واقعیت در تولید کالایی تعمیم یافته و بروز انفجارات قهری و تشنجات موسمی، برای بازگرداندن این وحدت درونی «مراحل روند تولید که از یکدیگر مستقل شده‌اند»، به نهایت حدت رسیدن این تضاد را نشان می‌دهند. اما فقط این نیست که حدت این تضاد، عالی‌ترین بیان خود را در بحران‌های پیاپی و مخربی آشکار می‌سازد که حل تضاد را از طریق نفی تولید کالایی نشان می‌دهند، بلکه روند تکاملی تولید کالایی سرمایه‌داری، پیش شرط‌های عینی و راه‌حل این تضاد را نیز ارائه داده است.

مارکس، در این زمینه به دو فاکت اساسی اشاره می‌کند: «اولاً - تمرکز وسایل تولید در دست تعداد معدودی افراد به نحوی که دیگر به‌صورت دارایی بلاواسطه کارگر منفرد ظاهر نگردند، بلکه به‌عنوان عوامل تولید اجتماعی پدیدار شوند، ولو این که بدو به صورت دارایی سرمایه‌داران غیر کارگری پدیدار گردند که در جامعه بورژوائی متولیان آن‌ها هستند و از تمام ثمرات این تولیت به نفع خود بهره‌داری می‌کنند، ثانیاً - سازماندهی خود کار به‌صورت کار اجتماعی که محصول همکاری، تقسیم کار و پیوند کار با نتایج تسلط اجتماعی بر نیروهای طبیعی است. تولید سرمایه‌داری، از این هر دو جهت، مالکیت خصوصی و کار خصوصی را ولو هنوز در اشکالی تعارض‌آمیز از میان بر می‌دارد.»

آنچه که مانده است و باید انجام بگیرد، سلب مالکیت از سرمایه‌داران و الغاء مالکیت خصوصی‌ست. مارکس در کاپیتال جمع‌بندی نهایی را در مبحث "گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌داری" ارائه می‌دهد و می‌نویسد: «مالکیت خصوصی مبتنی بر کار شخصی، مالکیتی که می‌توان گفت شخصیت

زحمتکش مستقل را با شرایط کارش پیوند می‌داد، به‌وسیله‌ی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری، که بر پایه‌ی استثمار کار غیر ظاهر آزاد قرار گرفته است، بیرون رانده شد.

هنگامیکه این روند تحولی به‌قدر کافی ژرفا و درازای جامعه‌ی کهن را فرا گرفت، هنگامیکه کارگران به پرولتاریا و وسایل کارشان به سرمایه مبدل گردید، هنگامیکه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌روی پای خویش استوار شد، آنگاه اجتماعی شدن بازهم بیشتر کار و مبدل گشتن بازهم بیشتر زمین و دیگر وسایل تولید به‌صورت بهره‌برداری اجتماعی و لذا به‌صورت وسایل تولید جمعی، و بنا بر این خلع ید بعدی مالکین خصوصی، شکل جدیدی به‌خود می‌گیرد. آنگاه دیگر کارگر اقتصاد سر خود نیست که خلع ید می‌شود، بلکه از سرمایه‌داری که هزاران کارگر را استثمار می‌کند سلب مالکیت می‌گردد.

این سلب مالکیت از راه عملکرد خود قوانین ذاتی سرمایه‌داری، از راه تمرکز سرمایه‌ها انجام‌پذیر می‌شود. هر سرمایه‌دار، بسیاری سرمایه دار دیگر را نابود می‌کند. همراه با این تمرکز یا به‌عبارت دیگر با سلب مالکیت بسیاری از سرمایه‌داران به‌وسیله‌ی عده‌ی کمی از آن‌ها، شکل همکاری پروسه‌ی کار همواره به‌مقیاس وسیع‌تری گسترش می‌یابد و استفاده‌ی آگاهانه از دانش در امور فنی، بهره‌برداری منظم زمین، تبدیل وسایل کار به وسایلی که تنها به‌صورت جمعی به‌کار می‌روند، صرفه‌جویی در مورد کلیه‌ی وسایل تولید از طریق استفاده‌ی از آن‌ها به‌مثابه وسایل کار بهم بستگی اجتماعی، بهم پیوستگی همه‌ی ملت‌ها در شبکه‌ی بازار جهانی و لذا خصلت بین‌المللی رژیم سرمایه‌داری، تکامل پیدا می‌کند.

با کاهش پیوسته‌ی تعداد سرمایه‌داران کلان، یعنی آن‌ها که تمام فوائد این روند تحولی را غصب کرده، به‌انحصار خود درمی‌آورند، حجم فقر، فشار، رقابت، فساد و استثمار افزایش می‌یابد. ولی در عین حال عصیان طبقه‌ی کارگر پیوسته شدیدتر می‌گردد و مکانیسم پروسه‌ی تولید سرمایه‌داری خود آن‌ها را به متحد شدن و سازمان یافتن می‌کشاند. انحصار سرمایه برای شیوه‌ی تولیدی که خود با آن و تحت تاثیر آن شکوفندگی یافته است، به‌صورت مانعی در می‌آید. تمرکز وسایل تولید و اجتماعی گشتن کار به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر با پیوسته‌ی سرمایه‌داری خود سازگار نیست. این پیوسته می‌ترکد. ساعت مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری در می‌رسد. خلع ید کنندگان خلع ید می‌شوند.»

### در هم شکستن دستگاه دولتی و استقرار دولتی که دیگر دولت نیست

پس از تشکیل انجمن بین‌المللی کارگران (انترناسیونال اول) فعالیت عملی مارکس برای انسجام بخشیدن به اتحاد بین‌المللی کارگران، در انترناسیونال تمرکز یافته بود. او تلاش خستگی ناپذیری برای گردآوری گردان‌های بین‌المللی طبقه کارگر به زیر پرچم انترناسیونال مبذول داشت.

ارتباط با جنبش کارگری کشورهای مختلف، تدارک اجلاس‌های بین‌المللی کارگری، تدوین گزارشات، تهیه قطعنامه‌های مربوط به مسائل تاکتیکی جنبش کارگری، مطالبات فوری کارگران، مباحثات درونی شورای عمومی، مجموعه وظایفی بودند که بر دوش مارکس قرار داشت. مارکس همواره تلاش می‌کرد کارگرانی را که در آن مقطع تحت تاثیر گرایشات سوسیالیستی مختلف قرار داشتند، با وجود اختلافات، متحد سازد. اما این بدان معنا نبود که گذشت‌های غیر اصولی کند یا از تلاش برای افشاء و انفراد گرایشات سوسیالیستی غیرکارگری دست بردارد. چرا که بدون منفرد ساختن و افشاء این گرایشات انحرافی، اتحاد پایدار پروولترهای سراسر جهان ممکن نبود. در حقیقت انترناسیونال از آن رو ایجاد شده بود که سازمان واحد رزمنده جهانی پروولتاریا را جایگزین فرقه‌های سوسیالیستی نماید.

در دوران حیات پرافتخار انترناسیونال اول بود که عظیم‌ترین رویداد جنبش کارگری جهان در قرن نوزدهم رخ داد و پروولتاریای پاریس نخستین حکومت کارگری جهان را برپا نمود.

مارکس در کاپیتال روند تکاملی جامعه سرمایه‌داری را تا نقطه‌ای که بر حسب حرکت و قوانین درونی‌اش به نقطه‌ای می‌رسد که تمام شرایط عینی را برای نفی خود فراهم ساخت، تحلیل نمود. اکنون نیروی زنده و موتور فعال این دگرگونی که از یک رشته مراحل مبارزه طبقاتی گذشته بود، برای تحقق انقلاب اجتماعی بپا خاسته بود. کمون پاریس، دست‌آورد این انقلاب بود. کمون، به‌رغم عمر کوتاه خود تجاری بسیار عظیم و گران‌بها از خود برای جنبش بین‌المللی کارگری برجای نهاد.

مارکس که با شور و علاقه زایدالوصف، تمام رویدادهای کمون را در جزئیات آن تعقیب می‌کرد و از طریق شاخه انترناسیونال در فرانسه، ارتباط زنده‌ای با کمون داشت، این تجارب ارزشمند را در اثر معروف خود، "خطابیه مه ۱۸۷۱ شورای عمومی انترناسیونال" یا آنچه که معروف است، "جنگ داخلی در فرانسه" جمع‌بندی کرد.

مطالعه دقیق این اثر و یکی دیگر از آثار مارکس که مدتی بعد انتشار یافت، یعنی "لقد برنامه گتا" برای هرکس که خود را سوسیالیست و مارکسیست می‌داند، بی‌نهایت حائز اهمیت‌اند. بدون آشنایی و درک عمیق مسائل مطرح شده در این دو اثر، نمی‌توان درک صحیح و روشنی از انقلاب اجتماعی پرولتری، از آنچه که لنین در اثر بی‌نهایت ارزشمند خود "دولت و انقلاب" تحت عنوان "آموزش مارکسیسم درباره دولت و وظایف پرولتاریا در انقلاب" از آن نام می‌برد و از سوسیالیسم و کمونیسم داشت. حتا نظری اجمالی به این دو اثر نشان می‌دهد که چه دره ژرفی سوسیالیسم علمی کارل مارکس را از سوسیالیسم بدلی سوسیال-رفرمیست‌ها و چپ‌های لیبرالی که مدافع سینه چاک پارلمانتاریسم و مجلس‌موسسان‌اند و سوسیالیسم‌شان ملغمه‌ایست از تلفیق مالکیت خصوصی و به‌اصطلاح مالکیت اجتماعی، برنامه و بازار، جدا می‌سازد.

مهم‌ترین درس کمون پاریس که مارکس آن را در اثر خود "جنگ داخلی در فرانسه" جمع‌بندی می‌کند، درهم شکستن و خرد کردن تمام ماشین دولتی بورژوائی در هر انقلاب پرولتریست.

در "هیجدهم برومر لوئی بناپارت" دیدیم که مارکس با جمع‌بندی انقلابات ۴۹-۱۸۴۸، به این نتیجه رسید که تمام انقلاب‌ها به جای درهم شکستن ماشین دولتی آن را تکمیل کرده‌اند، انقلاب آینده، اما این ماشین دولتی را درهم خواهد شکست. این پیش‌بینی مارکس، در کمون پاریس تحقق یافته بود. کمون پاریس نه تنها دستگاه بوروکراتیک - نظامی را که شالوده هر دولت بورژوائیست، درهم شکست، بلکه این را هم نشان داد که چه چیزی باید جایگزین این ماشین دولتی گردد. کمون، دستگاهی ایجاد نمود که دیگر دولت به‌معنای اخص کلمه نبود. فاقد نیروهای مسلح حرفه‌ای مجزا از مردم و بوروکراسی ممتاز و مافوق مردم بود.

این که چرا طبقه کارگر نمی‌تواند ماشین دولتی موجود را صاف و ساده تصرف کند، بلکه باید آن را درهم بشکند و نابود سازد، از آن روست که این دولت مطلقا با وظایف و اهداف پرولتاریا در انقلاب سوسیالیستی هیچگونه سازگاری ندارد. پرولتاریا به آن نوع از دولتی برای فقط یک دوره گذار نیاز دارد که زوال‌یابنده و میرنده باشد. دولتی که تدریجا کارکردهای عمومی آن خصلت سیاسی خود را از دست بدهند، و بنا بر این تدریجا زوال یابد و ناپدید شود.

مارکس در "جنگ داخلی در فرانسه" می‌نویسد:

«اما طبقه کارگر نمی‌تواند صرفاً ماشین دولتی حاضر و آماده را در اختیار بگیرد و آن را در خدمت مقاصد خود به‌کار برد. قدرت متمرکز دولتی، با ارگان‌های حی و حاضرش، ارتش دائمی، پلیس، بوروکراسی، روحانیت و دستگاه قضایی- ارگان‌هایی که مطابق طرح تقسیم کار انتظام یافته و مبتنی بر سلسله مراتب، ساخته و پرداخته شده‌اند - از دوران سلطنت مطلقه، پدیدار می‌گردد و همچون سلاحی قدرتمند در خدمت جامعه طبقه متوسط نوپا در مبارزه‌اش علیه فئودالیسم قرار می‌گیرد.

با این وجود، هنوز در آن ایام انواع و اقسام پس مانده‌های قرون وسطایی، حقوق اربابی، امتیازات محلی، انحصارات انجمن‌های شهری و صنفی و قوانین ولایتی، توسعه و تکامل آن را سد می‌کردند، جاروب پر قدرت انقلاب فرانسه در قرن هیجدهم، تمام این بقایای اعصار گذشته را روبید و بدین ترتیب در آن واحد، زمین اجتماعی را از آخرین موانع بر سر راه روبنای آن برای ایجاد دولت نوینی که در دوران امپراتوری اول برپا گردید و خودش نتیجه جنگ‌های ائتلاف اروپای نیمه‌فئودال علیه فرانسه مدرن بود، پاک و هموار ساخت. در دوران رژیم‌های بعدی که حکومت تحت کنترل پارلمانی قرار گرفت - یعنی تحت کنترل مستقیم طبقات دارا - نه تنها به کانون تحمیل قروض ملی هنگفت و مالیات‌های کمر شکن، همراه با دلربائی مقاومت‌ناپذیرش برای مقام طلبی، تاراج‌گری مالی و حمایت، تبدیل گردید، نه فقط تکه استخوانی بود که فراکسیون‌های رقیب و ماجراجویان طبقه حاکم بر سر آن نزاع و کشمکش داشتند، بلکه خصلت سیاسی آن، همراه با تغییرات اقتصادی جامعه تحول یافت. با همان آهنگی که ترقی صنعت مدرن تضاد آشتی‌ناپذیر کار و سرمایه را رشد و توسعه داد و تشدید نمود، قدرت دولتی، بیش از پیش، خصلت قدرت ملی سرمایه بر کار، خصلت یک نیروی عمومی سازمان یافته برای اسارت و برده‌سازی اجتماعی، خصلت یک ماشین استبداد طبقاتی به خود گرفت. پس از هر انقلاب که شاخص مرحله‌ای پیشرفته‌تر در مبارزه طبقاتی است، خصلت به کلی سرکوب گر قدرت دولتی با برجستگی کستاخانه‌تری خود را نشان می‌دهد.» مارکس پس از بررسی این مراحل تکامل دستگاه دولتی، بناپارتیسم لوئی بناپارت را در امپراتوری دوم «تنها شکل ممکن حکومت» در زمانی می‌داند که «بورژوازی قابلیت حکومت بر ملت را از دست داده است و طبقه کارگر هنوز این توانایی را به دست نیاورده است.»

مارکس سپس به بررسی کمون و اقدامات آن می‌پردازد و می‌نویسد: «برابر نهاد مستقیم امپراتوری، کمون بود. فریاد "جمهوری اجتماعی" که پرولتاریای

پاریس با طرح آن به استقبال انقلاب فوریه شتافت، تنها، بیانگر آرزوی مبهم آن جمهوری بود که نه فقط شکل سلطنتی سلطه طبقاتی بلکه خود تسلط طبقاتی را ملغاً سازد. کمون شکل اثباتی جمهوری بود... اولین تصویب‌نامه کمون، حذف ارتش دائمی و جایگزین ساختن آن با خلق مسلح بود.»

«کمون تشکیل می‌شد از مشاوران انجمن شهر، که از راه آراء عمومی، در محلات مختلف انتخاب شده و دارای مسئولیت و قابل انفصال در هر زمان بودند. اکثریت اعضای آن را طبیعتاً کارگران و نمایندگان معروف طبقه کارگر تشکیل می‌دادند. کمون می‌بایست نه یک ارگان پارلمانی، بلکه یک ارگان کار و اجرایی و در عین حال مقنن باشد. پلیس، به جای این که باز هم عامل حکومت مرکزی باشد، فوراً از اختیارات سیاسی‌اش محروم شد و به عامل کمون که مسئول و در هر لحظه قابل انفصال است، مبدل گشت. در مورد کارمندان تمام شاخه‌های اداری نیز به‌همین ترتیب عمل شد. از اعضا کمون گرفته تا به پائین، حقوق کارمندان خدمات عمومی مساوی دستمزد کارگران شد. مزایای معمول و مقرری‌های نمایندگی مقامات عالی رتبه‌ی دولتی همراه با خود این مقامات حذف گردید. نقش‌های سیاسی دیگر از مالکیت خصوصی افرادی که ساخته حکومت مرکزی بودند، خارج شد. نه تنها اداره‌ی شهر، بلکه هر اختیاری که تا آن وقت متعلق به دولت بود، از آن پس به دست کمون سپرده شد.

پس از حذف ارتش دائمی و پلیس که عوامل قهریه فیزیکی حکومت سابق بودند، کمون به فکر درهم شکستن نیروی معنوی اختناق یعنی "قدرت کشیش‌ها" از راه عزل و خلع ید تمام کلیساها به‌عنوان صاحبان ثروت افتاد. کشیش‌ها به‌سوی آرامش زندگی خصوصی فرستاده شدند تا به تقلید از پیشینیان خود - حواریون - از راه صدقه‌ی مومنان ارتزاق کنند. تمام موسسات آموزشی مجاناً به روی خلق باز شد و در عین حال از هر نوع اعمال نفوذ دولت و کلیسا رها گردید. بدین ترتیب نه تنها آموزش برای عموم مقدور گشت، بلکه خود علم نیز از زیر بار پیش قضاوت‌های طبقاتی و نیروی حکومتی درآمد.

کارمندان قضایی از استقلال کاذبی که فقط پوششی بر اطاعت تنفرانگیزشان بود، از تمام حکومت‌های متوالی که به نوبت به آن‌ها سوگند وفاداری می‌خوردند و متوالیاً پیمان می‌شکستند، خلاص شدند. قضات و دادرسان هم چون دیگر خدمتگزاران عمومی، انتخابی، مسئول و قابل انفصال شدند.

کمون پاریس، البته می‌بایست نمونه برای مراکز صنعتی بزرگ فرانسه قرار گیرد. اگر رژیم کمون در پاریس و در مراکز درجه‌ی دوم برقرار می‌شد،

حکومت متمرکز سابق می‌بایستی در ولایات هم جای خود را به حکومت‌های خود مختار *Auto-gouvernement* تولید کنندگان بدهد. در طرح مختصر سازمان کشوری، که کمون وقت نکرد آن را کامل کند، به‌روشنی اعلام شده بود که کمون می‌باید شکل سیاسی حتی کوچکترین واحدهای روستایی باشد و در مناطق روستایی، ارتش دائمی باید جای خود را به چریک ملی با خدمت نظام بسیار کوتاه مدت بدهد. اداره‌ی کمون‌های روستایی هر منطقه به عهده‌ی مجلسی بود که در شهر مرکزی آن منطقه و با شرکت نمایندگان کمون‌ها تشکیل می‌شد و این مجالس منطقه‌ای به نوبه‌ی خود می‌بایست نمایندگانی به مجلس ملی در پاریس بفرستند. هر نماینده، در هر لحظه قابل انفصال و مقید به "اختیارات حکمی" - *Mandat imperatif* - موکلانش می‌بایست باشد. نقش‌های قلیل ولی مهمی که هنوز برای حکومت مرکزی باقی می‌ماند، برخلاف آن چه به غلط تعبیر شده است، نمی‌بایست حذف گردند، بلکه می‌بایستی توسط عاملان کمون که کاملاً مسئول بودند، اجرا شوند. وحدت ملی شکسته نمی‌شد، بلکه به‌عکس توسط قانون کمون شکل می‌گرفت و از راه خرد کردن قدرت دولتی که ادعا می‌کرد تجسم این وحدت، مستقل از خود جامعه است و مافوق جامعه قرار دارد ولی در حقیقت چیزی جز یک برآمدگی انگل‌وار بر پیکر جامعه نبود، واقعیت می‌یافت. می‌بایستی ارگان‌های اختناقی خالص قدرت حکومتی سابق را حذف کرد و در عین حال نقش‌های مشروع را از چنگ قدرتی که غاصبانه در وضعی برجسته، مافوق جامعه قرار گرفته بود به درآورد و به عاملان مسئول جامعه سپرد. به جای این که هر سه یا شش سال یک بار تصمیم گرفته شود که چه عضوی از طبقه‌ی حاکم باید خلق را در مجلس به اصطلاح "معرفی" نماید، (- در متن انگلیسی آمده "نماینده‌ی قلابی، بد نمایندگی" با معنای خیانت.) می‌بایست همانطور که رای انفرادی در اختیار هر کارفرمایی است که کارگران یا مدیرانی برای گرداندن امورش می‌جوید، آراء عمومی هم در خدمت خلق که در کمون‌ها متشکل شده‌اند قرار گیرند. و این واقعیتی است که در مورد معاملات حقیقی، موسسات هم چون افراد به‌طور کلی خوب می‌دانند که چه کسی را باید بر سر چه کاری گذاشت و اگر یک بار اشتباهی پیش آمد، چگونه باید آن را جبران کرد. از سوی دیگر هیچ چیز با روح کمون، بیگانه‌تر از این نمی‌تواند باشد که اختیارات سلسله‌مراتبی، جانشین آراء عمومی گردد. « کمون به طور عمده، حکومت طبقه کارگر و نتیجه‌ی جنگ طبقاتی طبقه‌ی تولید کنندگان علیه طبقه‌ی غاصبان بود [منظور مترجم طبقه‌ای است که ثمرات کار دیگران را به تملک خود در می‌آورد]. کمون همان شکل سیاسی‌ای بود که

رهایی اقتصادی کار را ممکن می‌ساخت، این شکل سیاسی بالاخره پیدا شده بود.

بدون این شرط اخیر، سازمان کمونی، یک چیز غیر ممکن یا یک خدعه بیش نمی‌توانست باشد. تسلط سیاسی تولید کننده، نمی‌تواند با ادامه اسارت اجتماعی‌اش سازگار باشد. پس کمون می‌بایست اهرمی باشد که پایه اقتصادی وجود طبقات و بنا بر این تسلط طبقاتی را ریشه‌کن سازد. وقتی کار از اسارت رها شد، هر انسان مبدل به کارگری تولید کننده می‌شود و کار تولیدی دیگر خصوصیت طبقاتی نخواهد داشت.

امر غریبی است، علی‌رغم همه‌ی این مباحثات عظیم و تمام ادبیات وسیع شصت سال اخیر در باره‌ی رهایی کار، هر وقت و در هر کجا که کارگران خواستند خود، این امر را به عهده بگیرند، فوراً سخن‌گویان جامعه کنونی با دو قطب سرمایه و اسارت کار مزدوری (زمین‌دار حالا دیگر تنها یک شریک پاسیف سرمایه‌دارست) مدیحه‌سرایی‌هایشان را سر می‌دهند، انگار که جامعه‌ی سرمایه‌داری هنوز معصومیت باکرگی‌اش را داراست، تضادهایش هنوز گسترش نیافته‌اند و سراب‌هایش هنوز از میان نرفته‌اند، انگار که واقعیات ننگین‌اش هنوز عریان نشده است. آن‌ها با تعجب اظهار می‌کنند که کمون می‌خواهد مالکیت، یعنی اساس هر تمدنی را لغو کند. بلی حضرات کمون قصد داشت این مالکیت طبقاتی را که از کار اکثریت، برای اقلیت ثروت می‌سازد، لغو کند. کمون می‌خواست از خلع ید کنندگان خلع ید کند. می‌خواست با مبدل کردن وسایل تولید یعنی زمین و سرمایه‌ای که امروز به‌طور عمده وسایل در بند کشیدن و استثمار کاراند، به وسایل کار آزاد و اشتراکی، مالکیت شخصی را واقعیت بخشد. این کمونیسم است. این همان کمونیسم "غیر ممکن" است. پس چه؟ آن عده از افراد طبقات مسلط که آن قدر هوش دارند که بفهمند ابدیت سیستم کنونی غیر ممکن است - وعده‌شان هم کم نیست - حالا مروجان دست و پاگیر و روده دراز تولید کئوپراتیوی شده‌اند. اگر قرار است تولید کئوپراتیوی فقط یک خدعه و یک دام نباشد، اگر قرار است این تولید، جانشین سیستم سرمایه‌داری شود، اگر اتحاد انجمن‌های کئوپراتیوی قرار است تولید ملی را کنترل نمایند و به هرج و مرج دائمی و تشنجات موسمی که در سرشت جبری تولید سرمایه‌داری است خاتمه دهند، پس حضرات این به جز کمونیسم، به جز کمونیسم بسیار "ممکن" چیست؟

طبقه کارگر از کمون انتظار معجزه نداشت. طبقه کارگر یک طرح خیالی ساخته و پرداخته که با تصویب‌نامه‌ی خلق اجرائش کند ندارد. طبقه کارگر



می‌داند که برای این که رهایی خود را محقق کند و به همراه آن، این شکل عالی را که جامعه‌ی فعلی از راه رشد ویژه اقتصادی خود به نحوی اجتناب ناپذیر به سویش می‌رود، تحقق بخشد، می‌بایست از مبارزاتی طولانی عبور کند و یک ردیف جریانات تاریخی را که انسان‌ها را تغییر می‌دهند، بگذراند. طبقه کارگر با آگاهی کامل به نقش تاریخی خود و با تصمیم قهرمانانه به انجام آن، می‌تواند به خود اجازه دهد به فحاشی‌های چارواداری این آقایان قلم و دواتی که در خدمت آقایان مطلق، ارباب مالک خوش نیت بورژوائی قرار دارند و شر و ورهای جاهلانه و عبارات پر پیچ و خم سکتاریستی خود را با لحنی چون هاتف غیب و با قطعیت علمی بیرون می‌ریزند، بخندد.»

کمون پاریس نه فقط نشان داد که طبقه کارگر برای انجام وظایف خود در انقلاب اجتماعی، باید دستگاه دولتی بورژوائی را سر تا پا درهم شکسته و به دور بریزد، بلکه می‌باید یک دستگاه نوینی بنا کند که دیگر دولت به معنای اخص کلمه نباشد. دولت بورژوائی که بر بنیاد نیروهای مسلح حرفه‌ای جدا از مردم و بوروکراسی ممتاز و مافوق مردم، قرار گرفته است، هر شکلی که به خود بگیرد، جمهوری پارلمانی یا سلطنتی و غیره، ابزار سیادت و سلطه طبقاتی طبقه ستمگر و استثمارگر است. وسیله‌ی اعمال دیکتاتوری بورژوازی برای در انقیاد و اسارت نگاهداشتن توده‌های کارگر است.

ابزار سیادت و استبداد طبقاتی بورژوازی نمی‌تواند، وسیله رهایی طبقه تحت‌ستم باشد. دستگاهی که برای دور نگه داشتن مردم از حاکمیت بر سرنوشت خویش، ساخته و پرداخته شده است، نمی‌تواند به وسیله‌ای برای حاکمیت توده زحمتکش بر سرنوشت خویش تبدیل گردد. این دولت باید به کلی درهم شکسته و نابود شود. به جای آن دولتی نوین بنا گردد که مقدم بر هر چیز، دیگر بر نیروهای مسلح حرفه‌ای جدا از مردم و بوروکراسی مبتنی نباشد. توده‌های کارگر و زحمتکش که خود مسلح‌اند، از طریق ارگان‌هایی که قانون‌گذار و مجری قانون هستند، مستقیماً اعمال حاکمیت کنند و تمام مناصب و مقامات انتخابی باشند، پاسخگو و هر لحظه قابل فراخوانی و عزل. در این‌جا دیگر، نمایندگان و مقامات از حقوق‌های کلان برخوردار نخواهند بود، بلکه حداکثر چیزی که دریافت می‌کنند، از متوسط دستمزد یک کارگر ماهر تجاوز نخواهد کرد.

این دولت نوع نوین، که کمون نمونه آن را به دست داد و مارکس آن را به‌عنوان دست‌آورد بزرگ کمون پاریس، در اثر خود "جنگ داخلی در فرانسه" جمع‌بندی کرد، در ۱۹۱۷ نیز در انقلاب سوسیالیستی اکتبر، توسط

طبقه کارگر روسیه، در شکلی کامل‌تر و انسجام یافته‌تر، در دولت شورایی، ایجاد گردید. این همان دولت زوال یابنده دوران گذار انقلابی از سرمایه‌داری به کمونیسم است که مارکس در "نقد برنامه گتا" از آن نام می‌برد.

### مختصات سوسیالیسم و کمونیسم به عنوان دو فاز جامعه کمونیستی

"نقد برنامه گتا" یک اثر کوتاه چند صفحه‌ای مارکس است، اما نظرات مهمی که در این اثر مطرح شده‌اند، چنان حائز اهمیت‌اند که به حق باید گفت که پس از مانیفست و کاپیتال، مهم‌ترین اثر مارکس است. در این اثر، خطوط کلی تمام روند انقلاب اجتماعی پرولتری به روشنی ترسیم شده و خط مرزهای کاملاً صریحی، سوسیالیسم علمی کارل مارکس را از تمام انواع سوسیالیسم بورژوائی و فرمیستی متمایز می‌سازد.

مارکس، این اثر را در نقد برنامه حزب کارگران سوسیالیست آلمان در ۱۸۷۵ نوشت. تا پیش از این تاریخ، دو حزب سوسیالیست در آلمان وجود داشت. یکی "اتحادیه عمومی کارگران آلمان" نام داشت که در سال ۱۸۶۳، توسط لاسال ایجاد شده بود. دیگری "حزب کارگران سوسیال-دمکرات" بود که در ۱۸۶۹ ایجاد گردید و خود را طرفدار سوسیالیسم علمی مارکس می‌دانست. این دو حزب که در جریان مبارزه عملی طبقه کارگر آلمان، با یکدیگر اتحاد عمل داشتند، تدریجاً به این نتیجه رسیدند که با یکدیگر وحدت کنند. کنگره وحدت، در سال ۱۸۷۵ در گتا برگزار شد و حزب کارگران سوسیالیست آلمان، ایجاد گردید.

وقتی که طرح برنامه وحدت انتشار علنی یافت، روشن شد که حزب سوسیال-دمکرات، اصول را زیر پا نهاده و آن را قربانی وحدت کرده است. طرح برنامه، سر تا پا حامل نظرات خرده‌بورژوائی و اشتباه‌آمیز لاسالین‌ها بود. مارکس، ضمن یک حاشیه نویسی بر این طرح برنامه، انحرافات و اشتباهات آن را مورد انتقاد بیرحمانه قرار داد و آن را برای رفقای خود در آلمان فرستاد. این نقد، سال‌ها پس از مرگ مارکس، انتشار علنی یافت.

یکی از مهم‌ترین مسائلی که در این اثر مورد بحث قرار گرفته است، همان مسئله دولت است که پیش از این، نظر مارکس را پیرامون آن، در کتاب "جنگ داخلی در فرانسه" دیدیم. مارکس با همین دیدگاه، به نقد نگرش انحرافی در برخورد به مسئله دولت در طرح برنامه گتا، می‌پردازد. در این طرح

برنامه آمده بود که "کارگران آلمان برای ایجاد دولت آزاد تلاش می‌کنند." مارکس می‌نویسد: «دولت آزاد – این دیگر چیست؟ آماج کارگران، که خود را از شر ذهنیت تنگ رعایای فرمانبردار خلاص کرده‌اند، به هیچوجه آن نیست که دولت را آزاد کنند. در امپراتوری آلمان "دولت" تقریباً همان قدر "آزاد" است که در روسیه. آزادی به معنای آن است که دولت را از ارگانی که از بالا به جامعه تحمیل شده است، به ارگانی کاملاً فرمانبردار جامعه مبدل کنیم. امروز نیز اشکال مختلف دولت به نسبتی که "آزادی دولت" را محدود کنند، بیشتر یا کمتر آزادند.

حزب کارگران آلمان – دست کم اگر این برنامه را تصویب کند – نشان می‌دهد که اندیشه‌های سوسیالیستی‌اش حتی به زیر پوست نیز راه نیافته‌اند. زیرا به جای آن که به جامعه‌ی موجود (و این در مورد هر جامعه‌ی آینده نیز صدق می‌کند) به مثابه شالوده‌ی دولت موجود (یا دولت آینده، در جامعه‌ی آینده) برخورد کند، به دولت بیشتر به چشم موجود مستقلی می‌نگرد که صاحب شالوده‌های ذهنی، اخلاقی و آزادمشانه‌ی ویژه خود است.

و اما در باره سوء استفاده‌های تبهکارانه‌ی برنامه از واژه‌های "دولت امروزین"، "جامعه‌ی امروزین" و از آن تبهکارانه‌تر، تعبیر فریبکارانه از دولتی که آنرا به خاطر خواست‌های خود مخاطب قرار داده است، چه می‌توان گفت؟

"جامعه‌ی امروزین" جامعه‌ای است سرمایه‌داری که در همه‌ی کشورهای متمدن، که کم یا بیش از پیرایه‌های قرون وسطایی رهایی یافته، کم یا بیش به اقتضای رشد تاریخی ویژه‌ی خود تغییر کرده، کم یا بیش تحول پذیرفته‌اند، وجود دارد. از سوی دیگر، "دولت امروزین" از کشور به کشور فرق می‌کند. دولتی که در امپراتوری پروس-آلمان وجود دارد با آنچه در سوئیس است فرق می‌کند. دولت انگلستان با دولت ایالات متحده متفاوت است. بنا بر این "دولت امروزین" افسان‌های بیش نیست.

با این همه، دولت‌های مختلف در کشورهای متمدن مختلف، به‌رغم تنوع و گوناگونی در شکل، عموماً یک وجه مشترک دارند و آن این است که بر شالوده‌ی جامعه‌ی نوین بورژوائی استوارند، هر چند این جوامع از لحاظ سرمایه‌داری کمتر یا بیشتر رشد یافته باشند. بنا بر این، آن‌ها دارای برخی ویژگی‌های مشترک نیز هستند. با این مفهوم، می‌توان از "دولت امروزین" سخن گفت، هر چند در آینده، که خاستگاه امروزین آن، یعنی جامعه‌ی بورژوائی، از میان رفت، چنین سخنی درست نخواهد بود.

پس این مسئله مطرح می‌شود: دولت در جامعه‌ی کمونیستی دچار چه دگرگونی‌هایی خواهد شد؟ به سخن دیگر، چه وظایف اجتماعی‌ای باقی خواهد ماند که به وظایف دولت کنونی شباهت خواهد داشت؟ این مسئله را تنها می‌توان به شیوه‌ی علمی پاسخ گفت. اگر هزار بار هم واژه‌های خلق و دولت را به اشکال مختلف با هم ترکیب کنیم سر سوزنی به حل مسئله نزدیکتر نخواهیم شد.

میان جامعه سرمایه‌داری و جامعه‌ی کمونیستی دوران دگرگونی انقلابی یکی به دیگری قرار دارد.

در انطباق با این، یک دوران گذار سیاسی نیز وجود خواهد داشت که در آن، دولت چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمی‌تواند باشد. «اما "دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا" چیست و ضرورت آن از چه روست که مارکس بر آن تاکید می‌کند؟

بورژوازی و عوامل سوسیال-رفرمیست آن، در تبلیغات خود علیه مارکسیسم، می‌کوشند، در حالی که دولت بورژوائی و فرمانروایی سیاسی بورژوازی را یک سره دمکراسی معرفی کنند، دیکتاتوری پرولتاریا را به‌عنوان استبداد سیاسی جا بزنند. این یک تحریف آشکار و عوام‌فریبی عریان بورژوازی است. برای پی بردن به کنه این تحریف، نخست باید دید که دیکتاتوری سیاسی به‌معنای علمی و دقیق کلمه یعنی چه؟ این واقعیتی انکار ناپذیر است که در طول تمام دوران تاریخ بشریت، از هنگام تقسیم جامعه به طبقات، تا به امروز، هیچ طبقه‌ای نمی‌توانسته و نمی‌تواند، طبقه حاکم و فرمانروا باشد، مگر آنکه اتوریته سیاسی، اقتدار سیاسی داشته باشد و اراده سیاسی خود را بر طبقه یا طبقات دیگر تحمیل کرده باشد. تنها با وجود این اتوریته سیاسی است که یک طبقه می‌تواند فرمانروایی و تسلط سیاسی و اقتصادی خود را حفظ نماید. حتا یک نمونه استثنایی در طول تاریخ جامعه طبقاتی نمی‌توان یافت که به غیر از این باشد. این اتوریته و اقتدار سیاسی، این تحمیل اراده سیاسی بخشی از جامعه بر بخشی دیگر، معنای دقیق و علمی دیکتاتوری طبقاتی است. از این رو، نه فقط در دوران نظام برده‌داری عهد باستان، نه فقط در دوران نظام فئودالی قرون وسطا، بلکه همین امروز، حتا در به اصطلاح دمکراتیک‌ترین نظام‌های بورژوائی، این اتوریته و اقتدار سیاسی و این تحمیل اراده سیاسی یک طبقه بر طبقه دیگر وجود داشته و دارد. وجود دستگاهی به نام دولت، با تمام ارتش، پلیس و دستگاه‌های امنیتی، زندان‌ها، دادگاه‌ها و بوروکراسی‌اش، خود تجسم عینی و مادی عریان وجود اتوریته سیاسی یا به زبان دیگر دیکتاتوری

سیاسی‌ست. چرا که دولت، ابزار یا وسیله‌ای‌ست که به اتکاء آن طبقه حاکم می‌تواند اتوریتته و اراده سیاسی خود را بر جامعه تحمیل کند.

طبقه‌ای به‌نام برده‌دار، در دنیای عهد باستان، نمی‌توانست طبقه فرمانروای جامعه باشد، برده‌ها را در اسارت و انقیاد نگهدارد، مگر آنکه از اتوریتته و اقتدار سیاسی برخوردار می‌بود و نمی‌توانست اتوریتته و اقتدار سیاسی خود را اعمال کند، مگر آنکه دستگاه متشکل زور، یک دستگاه دولتی را در اختیار داشته باشد. عین همین مسئله در مورد اربابان فئودال صادق بود و همین مسئله امروز در مورد طبقه سرمایه‌دار صدق می‌کند. بورژوازی یک ماشین عظیم دولتی در اختیار دارد تا از طریق آن بتواند اتوریتته سیاسی خود را تحمیل کند و طبقه تحت‌ستم کارگر را در انقیاد نگهدارد. نیروهای مسلح رنگارنگ، دادگاه‌ها و زندان‌ها، ابزارهای مادی مستقیم سرکوب‌اند، دستگاه بوروکراسی کارش سازماندهی استثمار است، پارلمان نقش بزک سیاسی مستقیم و وارونه جلوه دادن واقعیت اتوریتته سیاسی طبقه حاکم را عهده دار است، دستگاه مذهب و وسایل رنگارنگ ارتباط جمعی، ابزارهای سلطه ایدئولوژیک طبقه حاکم و ایجاد آگاهی کاذب‌اند. تمام این دستگاه عریض و طویل از آن رو ساخته و پرداخته شده است، تا گروه بسیار کوچکی از اعضای جامعه، اقلیتی بسیار محدود، طبقات سرمایه‌دار و مالک بتوانند، اراده و اتوریتته سیاسی خود را بر اکثریت عظیم جامعه تحمیل کنند. بدون این دستگاه ممکن نبود که طبقه کارگر، حتی یک روز اتوریتته سیاسی بورژوازی را تحمل نماید. اما این که طبقه حاکم به چه شکل مشخصی، این اتوریتته سیاسی، یا دیکتاتوری طبقاتی خود را اعمال می‌کند یعنی به شکل دیکتاتوری عریان یا پوشیده، این که، کی، چگونه و تحت چه شرایطی، ارگان‌های سرکوب ابزار اعمال اتوریتته سیاسی یعنی دستگاه دولتی را به کار می‌گیرد و خود این دستگاه یا ماشین دولتی، چه شکل معینی به خود می‌گیرد، وابسته به مراحل مختلف تکامل تاریخی بشریت، شرایط خاص و ویژه هر کشور، توازن قوای طبقاتی و مبارزه طبقاتی‌ست. در دوران باستان و قرون وسطا، شکل تحمیل این اتوریتته و اقتدار سیاسی کاملاً عریان و استبدادی‌ست. اما در دوران سرمایه‌داری، هر چه جلوتر می‌آئیم، این اعمال اتوریتته و اقتدار سیاسی یعنی دیکتاتوری طبقاتی، مدام شکلی ظریف‌تر و پوشیده‌تر به خود می‌گیرد. اما فقط تا جایی که خود این اتوریتته سیاسی عملاً مورد سؤال قرار نگیرد.

کمون پاریس که پیش از این مورد بحث قرار گرفت، تنها نمونه‌ای نیست که بورژوازی کشور مهد دمکراسی بورژوائی، متجاوز از ۳۰ هزار کارگر را

قتل عام کرد، تا بار دیگر اتوریت‌هاش را برقرار سازد. سراسر قرن بیستم مملو از سرکوب و کشتار کارگران و زحمتکشانیست که از پذیرش اتوریت‌ها سیاسی بورژوازی سر باز زدند. اکنون نیز، تنها با این واقعیت روبه‌رو نیستیم که در بخشی از کشورهای جهان، از نمونه جمهوری اسلامی، بورژوازی به شکلی عریان، خشن، استبدادی و تروریستی اراده سیاسی خود را تحمیل می‌کند و دیکتاتوری شکل عریان دارد. نمونه‌های متعددی را مدام در اخبار و گزارشات روزمره می‌توان دید و شنید که چگونه حتا در به اصطلاح دموکراتیک‌ترین کشورهای سرمایه‌داری جهان، که تحمیل اراده و دیکتاتوری شکل پوشیده دارد، به محض این که اندکی اتوریت‌ها سیاسی طبقه حاکم و نظم موجود زیر سؤال می‌رود، آنگاه تحمیل اتوریت‌ها و اقتدار سیاسی یعنی دیکتاتوری، در شکل عریان‌اش خود را نشان می‌دهد و به‌نام حفظ نظم و مقابله با تخطی از قانونی که بیان اراده طبقه حاکم است، پلیس به بیرحمانه‌ترین سرکوب‌ها متوسل می‌گردد. اگر پلیس هم کفایت نکرد ارتش وارد میدان می‌شود. منظور در اینجا کشورهای امثال جمهوری اسلامی نیست، بلکه به عنوان نمونه کشور فرانسه است که مهد دموکراسی پارلمانی بورژوائی نام گرفته است. در اینجا تا وقتی که اوضاع عادی‌ست، نه همچون ایران نیاز به استفاده روزمره از پلیس و ارتش برای سرکوب مردم است و نه آزادی‌های سیاسی از مردم سلب می‌شود. با این وجود، طبقه‌ای حاکم است و اتوریت‌ها سیاسی‌اش را اعمال می‌کند. اما بدون این که چیزی در این نظام به اصطلاح دموکراتیک تغییر کند، کافی‌ست که شورش جوانان مناطق فقرنشین پدید آید، یا دانشجویان و کارگران به خیابان‌ها بیایند و کمی از محدوده قانون فراتر روند، بدون این که حتا واقعا مسئله سرنگونی طبقه حاکم و بر انداختن اتوریت‌ها سیاسی‌اش در میان باشد، آنگاه در همین کشور مهد دموکراسی پارلمانی، پلیس و ارتش و دستگاه امنیتی، درست مثل ایران به سرکوب متوسل می‌شوند، تا اتوریت‌ها و اقتدار سیاسی طبقه حاکم را نشان دهند. بنا بر این، دیکتاتوری طبقاتی، نه معادل قهر و سرکوب است، نه محروم ساختن مردم از آزادی‌های سیاسی، نه استبداد و خودکامگی سیاسی، بلکه اعمال اتوریت‌ها و اقتدار سیاسی است، تفاوتی که وجود دارد، تنها در شکل اعمال آن است.

از این رو روشن است که برخلاف ادعاهای بورژوازی و تحریفات نظریه‌پردازان آن، دیکتاتوری طبقاتی، هر شکلی که به خود بگیرد، عریان یا پوشیده، در تمام کشورهای سرمایه‌داری وجود دارد.

اما انقلاب اجتماعی پرولتری که می‌خواهد طبقات را براندازد و جامعه‌ای بدون طبقه، متشکل از انسان‌های آزاد و برابر را، به جای جامعه طبقاتی کنونی بنشاند، دولت سیاسی و اتوریته سیاسی را که مختص جامعه طبقاتی‌اند برخواهد انداخت. از این رو، کمونیست‌ها نیز در این عرصه چیزی جز این نمی‌خواهند که دولت و دیکتاتوری در هر شکل آن ناپدید شوند. پس چرا هنوز صحبت از دولت می‌شود و اتوریته سیاسی؟

پاسخ این است که جامعه کمونیستی یک شبه برقرار نمی‌شود. طبقات، یک شبه از بین نمی‌روند و دولت و اتوریته سیاسی یک شبه ملغاً نمی‌گردند. در یک دوران گذار سیاسی، در دوران دگرگونی انقلابی جامعه سرمایه‌داری به جامعه کمونیستی، هم دولت وجود خواهد داشت و هم اتوریته سیاسی. اما همانگونه که قبلاً توضیح داده شد، این دولت، در همین دوران گذار و انتقال هم دیگر دولت به معنای اخص کلمه نیست، بلکه دولتی در حال زوال و مرگ تدریجی‌ست تا زمانی که به کلی ناپدید شود. در مورد اتوریته سیاسی نیز وضع بر همین منوال است. در بررسی کمون دیدیم که چگونه کارگران فرانسوی در دمکراتیک‌ترین شکل ممکن، این اتوریته سیاسی را اعمال کردند.

دیکتاتوری پرولتاریا به کلی متفاوت از دیکتاتوری بورژوازی و تمام طبقات ستمگر است. نه فقط از آن رو که در اینجا اعمال اتوریته سیاسی از سوی اکثریت بزرگ جامعه بر اقلیتی کوچک و ناچیز از استثمارگران است، نه فقط از آن رو که ابزار اعمال اقتدار سیاسی نیز به کلی متفاوت است، نه فقط از آن رو که اصلی‌ترین وظیفه‌اش تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه است و نه اعمال قهر، بلکه یک اتوریته سیاسی در حال زوال و نابودی‌ست. چرا که وقتی، دیگر، طبقه‌ای وجود نداشته باشد، صحبت از اعمال اتوریته سیاسی و تحمیل اراده بی‌معناست. اما این نیز به کلی بی‌معناست که گفته شود، طبقه کارگر، بورژوازی را سرنگون می‌کند، قدرت سیاسی را بدست می‌گیرد و حکومت کارگری را در دوران دگرگونی انقلابی از جامعه سرمایه‌داری به جامعه کمونیستی برقرار می‌سازد، اما اعمال اتوریته سیاسی نمی‌کند. بنا بر این وقتی که مارکس در اینجا از دیکتاتوری پرولتاریا صحبت می‌کند، نه فقط از یک واقعیت روشن، از ضرورت اعمال اتوریته سیاسی از سوی پرولتاریا در یک دوران معین صحبت می‌کند، بلکه ادعاهای توخالی و دروغین کسانی را که بر خود نام سوسیالیست می‌نهند و حتا مدعی‌اند به حکومت کارگری هم باور دارند، اما نشانه اصلی این حکومت کردن را یعنی اعمال اتوریته سیاسی را

نفی می‌کنند، بر ملا می‌سازد و نشان می‌دهد که آن‌ها نه سوسیالیست‌اند نه خواهان برقراری حکومت کارگری.

مسئله مهم دیگری که مارکس در "نقد برنامه گتا" مورد بحث قرار می‌دهد، دو فاز جامعه کمونیستی‌ست. او می‌نویسد: «در جامعه تعاونی که بر پایه‌ی مالکیت عمومی وسایل تولید قرار دارد، تولید کنندگان فرآورده‌های خود را مبادله نمی‌کنند. بدین سان آن کاری که در فرآورده‌ها مصرف شده است، به مثابه ارزش این فرآورده‌ها، به مثابه یک کیفیت مادی متبلور در آن‌ها، چندان جلوه‌گر نمی‌شود. چرا که اکنون، برخلاف جامعه سرمایه‌داری، کار انفرادی، دیگر نه به صورت غیرمستقیم بل مستقیماً به‌عنوان جزئی از کل کار موجودیت می‌باید. بنا بر این، عبارت "عواید کار"، که هم‌اکنون نیز به خاطر ابهامش مورد قبول نیست، یکسره معنای خود را از دست می‌دهد.

در اینجا ما با یک جامعه‌ی کمونیستی، نه به‌صورتی که بر شالوده‌های خود رشد کرده و تکامل یافته است، بل برعکس، تازه از درون یک جامعه‌ی سرمایه‌داری سربرون کرده است، روبرو هستیم. جامعه‌ای که از هر لحاظ - از لحاظ اقتصادی، اخلاقی و ذهنی - هنوز نشانه‌های مادرزادی جامعه‌ی کهن را، یعنی جامعه‌ای را که از دل آن برون آمده است، با خود دارد. از این رو، تولید کننده‌ی منفرد دقیقاً آنچه را که او به جامعه داده است - پس از وضع کسور - از آن باز می‌ستاند. آنچه را که او به جامعه داده است مقدار کار فردی اوست. روز کار اجتماعی، مثلاً، از جمع ساعات کار فردی تشکیل می‌شود. زمان کار فردی یک تولید کننده‌ی منفرد عبارت است از سهم او در آن کار، یعنی بخشی از روز کار اجتماعی که در آن شرکت داشته است. او از جامعه یک گواهی دریافت می‌کند که این یا آن مقدار کار انجام داده است (پس از کسر مقداری از کار او برای صندوق مشترک). و او با این گواهی معادل بهای همان مقدار کار را از موجودی اجتماعی وسایل مصرف دریافت می‌کند. او همان مقدار کاری را که به شکلی به جامعه داده است، به شکل دیگر باز می‌ستاند.

روشن است که در اینجا همان اصلی برقرار است که مبادله‌ی کالاها را، تا آنجا که مبادله‌ی ارزش‌های برابر مطرح است، تنظیم می‌کند. اما محتوا و شکل تغییر یافته‌اند، زیرا در اوضاع و احوال تغییر یافته هیچکس نمی‌تواند هیچ چیز سوای کار خود را ارائه کند، و از سوی دیگر هیچ چیز جز وسایل مصرفی فردی نمی‌تواند به مالکیت افراد درآید. اما تا آنجا که به توزیع این وسایل میان تولید کنندگان منفرد مربوط می‌شود، همان اصلی برقرار است که در مبادله‌ی



مقادیر معادل کالا برقرار است: مقدار معین کار در یک شکل با مقدار معادل آن در شکل دیگر مبادله می‌شود.

بنا بر این، در اینجا حق برابر هنوز در اصل «حق بورژوائی» است، هر چند اصل و عمل دیگر در مقابله با یکدیگر نیستند، هر چند مبادله‌ی ارزش‌های برابر در قالب تبادل کالا فقط در حد میانگین برقرار است و نه در هر مبادله‌ی انفرادی.

بهرغم این پیشرفت، این حق برابر هنوز هم مقید به یک محدودیت بورژوائی است: حق تولیدکنندگان متناسب با کاری است که عرضه می‌کنند و برابری در آنجا نهفته است که سنجش بر مبنای یک مقیاس یکسان، یعنی کار، انجام می‌گیرد.

اما یک نفر می‌تواند از نظر بدنی یا فکری از دیگری برتر باشد و از این رو در زمان یکسان، کار بیشتری عرضه کند. یا می‌تواند برای مدتی طولانی‌تر کار کند. پس برای آن که کار به مثابه یک مقیاس ارزش به کار رود باید از نظر مدت یا شدت تعریف شود، و گرنه دیگر مقیاس سنجش نخواهد بود. این حق برابر، همان حق نابرابر در برابر کار نا برابر است. این هیچگونه اختلاف طبقاتی را نمی‌شناسد، چرا که هر کس چون دیگری فقط یک کارگر است. اما استعداد نابرابر فردی را به طور ضمنی می‌پذیرد و بدین‌سان توانایی‌های متفاوت تولیدی را چون امتیازات طبیعی قبول دارد. بنا بر این، این حق، در مضمون خود، مانند همه‌ی حقوق دیگر، حق به نابرابری است. در نتیجه، چنین حقی، در محتوای خود، فقط می‌تواند با کار بست یک مقیاس یکسان وجود داشته باشد. اما افراد نابرابر (اگر نابرابر نبودند، افراد مختلف نمی‌بودند) فقط تا آنجا با یک مقیاس برابر قابل سنجش هستند که از یک دیدگاه یکسان نگرین شده و فقط از یک جنبه‌ی معین در نظر گرفته شوند؛ مثلاً، در این حالت، تنها به مثابه کارگران نگرین می‌شوند؛ چیز دیگری در آن‌ها مد نظر نیست و از هر چیز دیگر در آن‌ها چشم پوشی می‌شود. به‌علاوه، یک کارگر، متاهل و دیگری مجرد است، یکی بیش از دیگری بچه دارد، و غیره... بدین‌سان، با اجرای کار برابر، و در نتیجه با دریافت سهمی برابر از صندوق مصرف اجتماعی، عملاً یک نفر بیش از دیگری دریافت خواهد کرد، یکی دارا تر از دیگری خواهد بود، الی آخر... برای پرهیز از همه‌ی این نقایص، حق به جای آن که برابر باشد، می‌بایست نابرابر باشد.

اما این کاستی‌ها، در نخستین فاز جامعه کمونیستی، که در واقع پس از دردهای دیرپای زایمان تازه از دل جامعه سرمایه‌داری سر برون کرده است،

اجتناب ناپذیرند. حق هرگز نمی‌تواند از ساختار اقتصادی جامعه و از سطح رشد فرهنگی مبتنی بر این ساختار فراتر باشد.

در فاز عالی‌تر جامعه‌ی کمونیستی، پس از آن که تبعیت برده‌وار فرد از تقسیم کار، و همراه با آن تضاد میان کار فکری و کار بدنی نیز از میان رفت؛ پس از آن که کار نه فقط به وسیله‌ای برای زندگی بل به نیاز اولیه‌ی زندگی مبدل شد؛ پس از آن که با تکامل همه جانبه‌ی فرد، نیروهای مولد نیز رشد کرد و همه چشمه‌های ثروت تعاونی با فراوانی بیشتر جریان یافت؛ تازه در آن هنگام است که افق تنگ حق بورژوائی را می‌توان یکسره درنوردید و جامعه خواهد توانست بر پرچم خود چنین نقش کند: از هر کس بنا بر توانایی‌اش، به هر کس بنا بر نیاز هایش!»

نکات برجسته‌ای که مارکس بر آن‌ها انگشت می‌گذارد، نه فقط ترسیم علمی خطوط کلی مسیر تحول انقلاب اجتماعی، بلکه ترسیم خط مرزهای روشن سوسیالیسم علمی و تمایز آن از انواع و اقسام سوسیالیسم بورژوائی و خرده‌بورژوائی‌ست.

در اینجا می‌بینیم که دقیقاً در همین نخستین فاز یا فاز پایینی جامعه کمونیستی که "تازه از درون یک جامعه سرمایه‌داری سربرون کرده است" و "از هر لحاظ - از لحاظ اقتصادی، اخلاقی و ذهنی- هنوز نشانه‌های مادرزادی جامعه‌ی کهن، یعنی جامعه‌ی را که از دل آن برون آمده است، با خود دارد." دیگر، "تولید کنندگان، فرآورده‌های خود را مبادله نمی‌کنند. بدین‌سان آن کاری که در فرآورده‌ها، مصرف شده است، به مثابه ارزش این فرآورده‌ها، به مثابه یک کیفیت مادی متبلور در آن‌ها، چندان جلوگر نمی‌شود." به عبارت دیگر، در همین جاست که تولید کالائی- پولی بر افتاده است. چرا که اکنون وسایل تولید از تملک افراد خصوصی خارج شده و به مالکیت اجتماع در آمده‌اند. تولید و توزیع، به حسب یک نقشه و برنامه مشترک و سراسری انجام می‌گیرد، جامعه مطابق این برنامه مشخص می‌سازد که چه مقدار محصول مورد نیاز است و باید تولید شود و چه مقدار کار اجتماعی در محصول نهفته است. از این رو، دیگر نیازی به مداخله ارزش و بازار نیست و محصولات به کالا تبدیل نمی‌شوند. این گفتار مارکس خط بطلان روشن و آشکاری‌ست بر ادعاهای کسانی که از همزیستی مالکیت خصوصی و اجتماعی، توفیق برنامه و بازار سخن می‌گویند و الغاء مناسبات کالائی- پولی را به آینده‌ای نامعلوم موکول می‌کنند. ایضا در همین نخستین فاز است که کارمزدی ملغاً شده، استثمار برافتاده، همه به کارکن تبدیل شده‌اند و اصل محصول متساوی در ازای کار

متساوی حاکم است. در اینجا دیگر هیچ کس نمی‌تواند، هیچ چیز، سوای کار خود ارائه دهد و از سوی دیگر "هیچ چیز جز وسایل مصرفی فردی نمی‌تواند به مالکیت افراد درآید."

اما با وجود این که کارمزدی ملغا شده، استثمار هم برافتاده است، معهذا نابرابری هنوز وجود دارد. هنوز مناسبات بورژوائی در کلیت آن از بین نرفته است. و از آنجایی که مالکیت خصوصی، در بر گیرنده کلیت مناسبات تولید بورژوائی است، هنوز نمی‌توان گفت که مالکیت خصوصی در کلیت آن ملغا شده است. نابرابری در حوزه توزیع، باقی مانده است. چرا که در ازای کار متساوی، به افراد نامتساوی، محصول متساوی داده می‌شود. اعضای جامعه از نظر بدنی، فکری، تاهل و غیره، نامتساوی‌اند، اما مقیاسی متساوی در مورد آن‌ها به کار برده می‌شود. این رواج و حاکمیت مقیاس یکسان در مورد افراد نایکسان، نشان می‌دهد که "حق برابر هنوز هم مقید به یک محدودیت بورژوائی است." بنا بر این "حق نابرابر، در برابر کار نابرابر است. این هیچگونه اختلاف طبقاتی را نمی‌شناسد. چرا که هر کس چون دیگری فقط یک کارگر است." این محدودیت بورژوائی، این حق بورژوائی، این نابرابری، در نخستین فاز، ناگزیر است و تنها هنگامی برخواهند افتاد که جامعه کمونیستی به فاز عالی‌تر یا فاز دوم خود گام نهد و به جای اصل هر کس به حسب کارش، "کار مساوی، محصول مساوی"، اصل "از هر کس بنابه توانایی‌اش، به هر کس بنابه نیازهایش" قرار گیرد.

از همین اشاره کوتاه به این اثر برجسته مارکس می‌توان پی به اهمیت بی‌نهایت بالای آن، برای درک سوسیالیسم علمی و وظایف پرولتاریا در انقلاب اجتماعی پرولتری برد.

### انحلال انترناسیونال اول

به فعالیت عملی مارکس، در انترناسیونال بازگردیم. در پی شکست کمون پاریس، سرکوب پرولتاریا افزایش یافت و انترناسیونال تحت فشار و تضیقات متعددی قرار گرفت. اما در همین شرایط، انترناسیونال و رهبر آن مارکس، از درون نیز زیر فشار راست سندیکالیست تحت رهبری سران اتحادیه‌های کارگری انگلیس و چپ آنارشیست، تحت رهبری باکونین قرار گرفتند. سندیکالیست‌ها، به موضع‌گیری رادیکال شورای عمومی و شخص مارکس، در دفاع از کمون پاریس معترض بودند و سرانجام، انترناسیونال را ترک کردند.

باکونین و طرفداران وی نیز موقعیت را برای حمله به مارکس و تلاش برای قالب کردن نظرات آنارشویی خود به انترناسیونال مناسب یافتند. باکونینست‌ها برخلاف قولی که برای انحلال تشکل خود موسوم به "اتحاد بین‌المللی دمکراسی سوسیالیستی" به منظور پیوستن به انترناسیونال در ۱۸۶۹ داده بودند، این تشکیلات را مخفیانه حفظ کرده بودند. شیوه‌های توطئه‌گرانه و آنارشوییست باکونینست‌ها، بحران انترناسیونال را تشدید نمود.

کنگره لاهه که در ۱۸۷۱ تشکیل گردید و مارکس نیز در آن حضور داشت، مواضع جناح مارکسیست انترناسیونال را تأیید و مواضع آنارشوییست‌ها را رد نمود. کنگره همچنین، باکونین و یکی دیگر از سران جریان آنارشوییست را به خاطر اقدامات توطئه‌گرانه اخراج نمود.

در پی این اخراج، آنارشوییست‌ها از انترناسیونال استعفا دادند و کنگره جداگان‌های برگزار نمودند.

بر طبق تصمیم کنگره لاهه، شورای عمومی انترناسیونال نیز به نیویورک انتقال یافت. اما بحران انترناسیونال ادامه یافت. انترناسیونال اول که نقش برجسته خود را در دوره معینی از تکامل جنبش کارگری ایفا نموده بود، تحت شرایط جدید، دیگر نمی‌توانست دوام آورد. پس از انتقال شورای عمومی به نیویورک به‌رغم این که دو کنگره دیگر نیز تشکیل گردید، اما انترناسیونال دیگر عملاً به‌عنوان یک سازمان بین‌المللی کارگران وجود نداشت. انحلال آن رسماً در ۱۸۷۶ اعلام گردید.

مارکس، به‌رغم این که در طول این سال‌ها بیماری‌اش تشدید شده بود، به تحقیقات اقتصادی خود و بررسی تحولات شیوه تولید سرمایه‌داری ادامه داد. او در تلاش بود از مجموعه عظیم کارهای تحقیقاتی و یادداشت‌های مفصل خود، جلد‌های دوم و سوم کاپیتال را آماده چاپ کند. اما بیماری، مدام مانع از ادامه کار می‌شد. سرانجام نیز پس از مرگ مارکس، رفیق هم‌رزم او فریدریش انگلس، جلد دوم و سوم کاپیتال را انتشار داد. پس از آن نیز مجموعه دیگری از آثار اقتصادی مارکس، در سه جلد تحت عنوان تئوری‌های ارزش اضافی منتشر گردید. بعدها نیز طرح مقدماتی کاپیتال، تحت عنوان گروندریسه انتشار پیدا کرد و هنوز هم بخشی از دست‌نوشته‌های مارکس که انتشار نیافته، در کتابخانه‌های در آمستردام هلند نگهداری می‌شود.

در اوایل دهه ۸۰، در حالی که بیماری مارکس امکان ادامه کار را از وی گرفته بود، دو رویداد در زندگی شخصی‌اش، او را به کلی از پای درآورد. در دسامبر ۱۸۸۱، همسر مارکس، بونی، در گذشت. در اوایل ۱۸۸۳، دختر بزرگ

مارکس نیز در پی یک بیماری کوتاه، در گذشت. در ۱۴ مارس ۱۸۸۳، مارکس این انسان برجسته‌ای که تمام زندگی‌اش را با فعالیت‌های نظری و عملی، در خدمت رهایی پرولتاریای جهان و نجات بشریت ستمدیده از یوغ اسارت و بندگی نظام سرمایه‌داری قرار داده بود، به خواب ابدی فرو رفت. پرولتاریای جهان، برجسته‌ترین رهبر و آموزگار خود را از دست داد. اما او از خود میراث گران‌بهایی برجای نهاد که سلاح قدرتمندی‌ست در دست طبقه کارگر برای نجات بشریت ستمدیده.

**منابعی که در تهیه این نوشته مورد استفاده قرار گرفته‌اند**

- کلیات آثار مارکس- انگلس، جلد ۱، متن انگلیسی
- زندگی و آثار کارل مارکس- انتشارات کالت
- کلیات آثار مارکس- انگلس، جلد ۳
- مقدمه سهمی در نقد فلسفه حقوق هگل
- مترجمان- سهراب شباهنگ و بهروز فرهیخته
- دست نوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴
- مترجم حسن مرتضوی و انتشارات آگاه
- کلیات آثار مارکس- انگلس، جلد ۴
- ترهائی در باره فوئرباخ
- مترجم - باقر پرهام
- پیدایش و تکامل طبقه کارگر- جلال سامانی
- ایدئولوژی آلمانی
- مترجم- ژوبین قهرمان
- کلیات آثار- مارکس- انگلس، جلد ۱۷
- کلیات آثار مارکس - انگلس، جلد ۲۰
- کلیات آثار مارکس- انگلس، جلد ۶
- مانیفست حزب کمونیست
- ترجمه فارسی
- مبارزات طبقاتی در فرانسه
- مترجم- هیئت تحریریه نشریه کارگر
- هیجدهم برومر لوئی بناپارت-
- مترجم- باقر پرهام
- برگزیده مکاتبات مارکس- انگلس، متن انگلیسی
- مزد، بها، سود- کارل مارکس،
- ترجمه فارسی
- سرمایه(کاپیتال)، جلد اول- کارل مارکس-
- ترجمه ایرج اسکندری
- کلیات آثار مارکس- انگلس، جلد ۳۲
- کلیات آثار مارکس- انگلس، جلد ۲۸
- سرمایه(کاپیتال) جلد سوم- مارکس،

- مترجم- ایرج اسکندری
- کلیات آثار مارکس- انگلس، جلد ۳۳
- جنگ داخلی در فرانسه- مارکس، ترجمه فارسی
- نقد برنامه گتتا- مارکس، مترجم- ا.برزگر



انتشارات سازمان فدائیان (اقلیت)

چاپ اول خرداد ماه ۱۳۸۹

[info@fadaian-minority.org](mailto:info@fadaian-minority.org)